

رمان نقاش مزاحم | mahsaaa کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه 

طراح جلد: هکر قلب 

ویراستار: ROSHABANOO 

منتقد: ف.سین 

ناظررمان: *AFSOON* 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: نقاش مزاحم/۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۳۴۶ 

عنوان و پدیدآورنده: 

نقاش مزاحم / mahsaaa
مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

«بسم الله الرحمن الرحيم»

جلد اول: این رمان دو جلد است.

خلاصه رمان: توی این داستان دختری مغرور و خشک و پسری شیطون و شاد داریم. مهرداد توی بازی جرات و حقیقت؛ جرات رو انتخاب می‌کنه و یکی از دوستاش بهش میگه باید مزاحم دختری به نام رائیکا بشه... زیاد توضیح نمیدم حالا بریم ببینیم چه اتفاقاتی توی این رمان میفته! امیدوارم خوشتون بیاد!

«نام دو شخصیت اصلی رمان: مهرداد و رائیکا»

#دخترماه

<<مقدمه>>

فهمیده‌ام معمولی بودن شجاعت می‌خواهد...

آدم اگر یاد بگیرد معمولی باشد...

نه نقاشی را می‌گذارد به کنار...

نه دماغش را عمل می‌کند...

نه غصه می‌خورد که ماشینش معمولی است...

نه حق لبخند زدن به یک سری از آدم‌ها را از خودش می‌گیرد...

نه حق یک سری لباس‌ها را...

حقیقت این است که "ترین" ها، همیشه در هراس زندگی می‌کنند؛ هراس هبوط (سقوط) در لایه‌ی آدم‌های "معمولی" و این هراس می‌تواند حتی لذت زندگی؛

درس خواندن، نقاشی کشیدن، ساز زدن، خوردن، نوشیدن و پوشیدن را از دماغشان در بیاورد...

تصمیم گرفته‌ام خودم باشم... حتی اگر پولدار باشم... همانی باشم که می‌خندد و شاد است... همانی که با شیطنت‌هایش، اطرافیانش را هم می‌خنداند... همانی که خندیدن را بیشتر از غصه و غم دوست دارد... نمی‌خواهم دیگران مرا با "ترین" ها بشناسند....

می‌توانم با یک شوخی ساده، بود و نبود یک زندگی را تغییر دهم... پس تو هم نترس! یک تابلوی سفیدی باش که در آخر نمایشگاه زندگی، خریداران زیادی دارد... باکی نداشته باش و عقب نرو، چرا که اگر دست نقاش بلرزد؛ قلبت هم می‌لرزد و آن لحظه...

#دخترماه

☆ مهرداد ☆

توی فکر بودم و همونجور هم به دیوار روبروم خیره شده بودم... از هفته‌ی بعد، آموزشگاه نقاشی و کارای هنری من و متین شروع می‌شد... هردومون بعد تلاش‌های زیادی، تونسته بودیم با هم یک آموزشگاه باز کنیم. [البته با کمک چند نفر، حالا بماند] هردومون رشته‌های تحصیلی مون گرافیک و نقاشی بود. یه نمایشگاه خیلی شیک هم کنار آموزشگاهمون داریم. با دستم یکی دوبار زدم تو گوشم تا از فکرای الکی بیرون بیام. [بقیه سراسونو تکون میدن تا از افکارشون دست بکشن، من می‌زنم تو گوش خودم. خنگ به تمام معنایی هستم] نگاهی به متین که اونور تختش نشسته بود، انداختم. سوت می‌زد و سرش تو کتاب بود! [این گلوش درد نگرفت انقدر سوت زد؟! انگار که جوگیر شده باشم رو به متین با اشتیاق گفتم:

-خیلی آشغالی متین!

با تعجب گفت:

-ها؟! چرا؟

پوفی کردم و گفتم:

-هیچی همینطوری! حوصلم سر رفت گفتم به تو فحش بدم!

در حالیکه سرش رو می‌خاروند و از حرفم حرصی شده بود، گفت:

-واقعا سرگرمیه جالبیه!

لبخندی بزرگ زدم و گفتم:

-آره جون تو، وقتی حرص می خوری اونقدر باحال میشی که حد نداره

با تاسف نگاهی بهم کرد و گفت:

-بی ادب، تو آدم نمیشی؟

گفتم:

-من فرشتهم آدم نمیشم، تو باید آدم بشی میتی کومان.

حرصی تر از قبل گفت:

-میتی کومان و درد و بلا...آخه گوساله چند بار بهت بگم اسم من متین نه

میتی کومان!

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

-واقعا اسمت بهت میاد میتی جون.

بی حوصله جواب داد:

-خفه بی مزه...امروز خیلی کسلم حوصله هیچیو ندارم!

خندهی ریزی کردم و گفتم:

-متین من خیلی دوست دارم اسم زنم ستاره باشه!

گفت:

-خوب به من چه، برو زن بگیر خودتو بدبخت کن.

خندیدم و گفتم:

-نخیر دوتا زن میگیرم اسم هردوشونم ستاره باشه. وقتی هم با هم دعواشون بشه، میشینم و جنگ ستارگان رو تماشا می کنم، چی ازین بهتر؟!

چشاش قد توپ شد، همونجور با چشای اندازه نعلبکی گفت:

-مهراد دیوونه شدی یا زده به سرت؟!

باخنده گفتم:

-هردوشون.

زدیم زیر خنده [بی مزه هم خودتونید گفته باشم، توهین نکنید!] متین صمیمی ترین دوست و پسرخاله ام هست. از کوچیکی با هم بزرگ شدیم، رشته هامونم با هم یکیه؛ گاهی اوقات شک می کنم که دوستمه چون خیلی عجیب و غریب خنده داره. امشب خونه خاله (مامان متین) دعوتیم. نگاهی به متین انداختم که دوباره سرش تو گوشیش بود! [من موندم این کور نشد انقدر گوشی دستشه؟] خندیدم و گفتم:

-بابا متین جان فهمیدم اپل داری!

لبخندی زد و گفت:

-می دونم، دارم با این جوجو چت می کنم!

باتعجب گفتم:

-به به جوجو کیه؟ توضیح بده.

خندید و گفت:

-توی یه گروهی هستم طرف آیدیش رو زده جوجو. بعد بهش میگم چندسالته؟ بهم

میگه ۳۵. جان من این جوجو یا شترمرغ؟

آخ که چقدر قرمز شده بودم از خنده! در همون حال گفتم:

-شتر مرغ که هیچ، پیرشترمرغه.

آی خدا هدفت از خلقت اینجور آدمای چی بوده؟ آی دلم درد گرفت. کمی که خندیدیم به ساعت نگاه کردم. وای دیر شد باید بریم خونه خاله!

-متین پاشو بریم.

باهم اومدیم بیرون و به سمت خونه خاله حرکت کردیم، چه بسا خاله جون امشب مهمون زیاد دارن! ده دقیقه طول کشید تا برسیم، همین که رسیدیم متین در رو با ریموت باز کرد. از ماشین متین که یه اموی ام (MVM بود، پیاده شدم و منتظر شدم ماشینو پارک کنه و بیاد. [نکنه انتظار داشتین تنهایی برم بین اون همه آدم؟] احتمال سگ درصد می دادم الان همه خونهی خاله پلاسن. متین همونطور که سویچش رو توی دستش می چرخوند، بهم نزدیک شد و گفت:

-گمشو بریم داخل تا هنوز کسی نیومده.

باتعجب نگاهی به در سالن که یکم ازمون دورتر بود، انداختم و گفتم:

-گوسفندم ولی اون کفشایه چیز دیگه رو نشون میدن!

نگاهی به سمت در سالن انداخت که کاملاً دهانش پهن زمین شد! در همون حال با نیشی که جدیداً شدیداً باز می شد، گفتم:

-دهنتو ببند مگس میره توش حامله میشه تعدادشون زیادتر میشه!

کپ کرده بود، گفت:

-خفه بریم داخل که باید ظرفشویی رو از همین الان شروع کنیم.

-چشم شما جون بخواه متین جون.

نگاهم رو دور تا دور حیاط ویلا چرخوندم، یک حیاط بزرگ با درختایی سر به فلک کشیده و بزرگ، سمت راست ویلا یا به قول خودم عمارت، استخر قرار داشت. [منتها نمی دونم با کی قرار داشت؟؟] سمت چپ عمارت هم چند دست میز و صندلی و تاب. ساختمان عمارت هم دقیقا وسط بود. با میتی کومان به سمت در حرکت کردیم.

عجیب همه جا سکوت بود. صدای سنگ ریزه‌های زیر پام، سکوت چند لحظه‌ای عمارت رو می‌شکست. رو به روی در قهوه‌ای رنگ عمارت ایستادیم. زنگ در توسط متین فشرده شد. [وای خدا چقدر خوشگل گفتم! مثلا من دخترم] در توسط بهناز خانوم مستخدم یا همون خدمتکار خاله اینا باز شد. بهناز خانوم تعظیمی کرد و با گفتن خوش اومدین آقایون، رفت و کنار ایستاد تا ما داخل بریم. همونجا کفشامون رو در آوردیم و تو جاکفشی قیمتی خاله گذاشتیم.

همونطور که از کنار خدمتکار رد می‌شدیم، گفتم:

-میگم متین این قوم مغول سربه نیستمون نکنن؟

خندید و گفت:

-اینجا از مغولا هم بدترن!

یهو با صحنه‌ای بسیار فجیح مواجه شدیم! حدود بیست جفت چشم رو دیدم، همشونم رنگی بودن! نامردا همه چشم خوشگلن! همشون جمع بودن؛ عمه و عموها، دایی و خاله، دخترعمه و دخترخاله، پسرعموها و پسرخاله‌ها. یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-ماشالله خونه‌ی خاله پره جغد و خفاش شده!

یه پشت دست زدم تو دهنم بابت گفتن این سخن زشت و یه پس گردنی هم از متین نوش جان کردم. مامانم طبق معمول با چش غره نگام می کرد، پسرخاله های گرامی با چهره های قرمز از خنده، خاله و دایی ها در حال انفجار بودن، بقیه رو هم نمیگم چون وضعشون ازینا بدتر بود، خصوصا پدرم همیشه اصلا بهش نگاه کرد از بس که به خودش چهره بسیار غضبناکی می گیره! نیشم رو تا بناگوشم باز کردم و رو به همشون باشتیاقی فراوان گفتم:

-به به اقوام مغو...! چیز اقوام گوری...! اوا اقوام خوجگلم خوبین دیگه؟

مامان با چهره ای وصف نشدنی [انگار مادرش خانم مارپله که اینجوری میگه وصف نشدنی!] گفت:

-وزغ های محترم گمشین بیاین کارتون دارم!

منو متین همزمان با اعتراض گفتیم:

-عه! حالا چرا وزغ؟

مامان لبخند خوشگلی زد و گفت:

-چون شبیه وزغ ها هستین و اصلا سلام کردن بلد نیستین!

یه سرفه مصلحتی کردم و باخنده گفتم:

-عه سلام مامان وزغ خوبین؟

رو به بقیه ادامه دادم:

-وزغ های مهمان چطورن!؟

با این حرفم بقیه زمینو گاز می‌زدن، بعضیاشونم در و دیوار رو گاز که هیچ دندون هم می‌گرفتن، چنین آدمای خوبی بودن. مادر بنده رفت تو افق محو شد که با این کارش، پدر بنده با خنده دخترکشی به مامانم گفت:

-عشقم از بس محو شدی، دیگه نمیشه محو بشی!

-عزیز دلم آبرو واسم نداشتن خو.

خاله با یه حرکت بسیار غافلگیرانه، گوش منو متین رو گرفت و پیچوند. همونطور که به سمت آشپزخونه می‌بردمون یه نگاه به کل خونه انداختم که متوجه شدم کل اقوام مغول و گوریل یا هرچی، همه در قید حیات هستن و فقط ما مونده بودیم تا بیایم! با عجز گفتم:

-خاله جون آی، خاله، آخ ول کن جون من.

خاله با لبخند خرکنی گفت:

-خرگوشای خودمین منتها باید ظرف بشورین.

[هه طبق معمول باید ظرف بشوریم] خاله رفت بیرون از آشپزخونه، منم طبق معمول رفتم دستگاہ ظرفشویی رو روشن کردم و نصفشونو انداختم داخلش که متین گفت:

-حالا چرا خدمتکارمون ظرفا رو نمیشوره؟

حرسی گفتم:

-آخه اوسکول پلشت، تا وقتی منو تو رو دارن غم ندارن. بعدم حتما ما خدمتکار شونیم. در ضمن ظرفای بعد شام به گردن خانومای جمعه من نمیشورم، دفه آخره.

-اوهوم منم خسته شدم.

بعد با نیش باز ادامه دادم:

-متین بیا برف بازی!

متین لبخندی بزرگ زد و با نیشی باز، برف بازی کردن رو تایید کرد و کمی برف بازی کردیم. [برفی که نکردیم کاملا خیس بودیم هردومون!] ظرف‌ها رو هم کمی ازشون رو دستگاہ ظرفشویی شست و بقیه رو هم من و متین خدمتکارای همیشگیه این خونہ شستیم. والا هر وقت میام اینجا، مثل کلفتا کار می‌کنم. نمی‌دونم خاله چه علاقه‌ای داره تا منو متین بخت برگشته، ظرفا رو بشوریم! اینبار رو به خودم قول میدم دیگه هیچوقت، تو روی کسی نخندم که پرو بشه و کارای خونشونو بندازه گردن من! نگاهی کلی به خودم و متین و آشپزخونه انداختم. ظرفا شسته و پاک کرده، همه یه جا چیده شده بودن. همه جای آشپزخونه خیس و به شدت کفی یا برفی شده بود. خاله اگر اینجا رو میدید، سکتہ بسیار ناقص و خفیفی رو می‌زد. از بخت خوشگلم، همون موقع خاله جونم وارد آشپزخونه شد. سرشو بالا گرفت و اول یه نگاه به من و متین که کم از موش آب کشیده نداشتیم، البته من کم از موش آب کشیده نداشتیم، چرا؟ سوال خوبی بود چون متین کاملا برفی شده بود، پس میشه کم از آدم برفی نداشتہ. [کاملا خل شدم رفت] خاله به حالت نمایشی دستشو گذاشت رو قلبش و با سر افتاد زمین! یکم صبر کردم تا خاله از جاش بلند بشه، اما بلند نشد. منو متین با حالت نمایشی بر سرمون می‌زدیم و به سمتش می‌رفتیم.

-یا خدا غلط کردم، ننه‌ی منو الان نبر با خودت.

حواسم پی یا خدا گفتنای متین بود که یهو قبل اینکه با مخ بخورم زمین، شونه متین رو گرفتم و هردمون با هم لیز خوردیم. کلا نابود شدیم، زمین لیز بوده منم مراعات نکردمو خوردیم زمین. صدای وحشتناکی هم تولید می‌کرد لامذهب (گرومپ گروم)

هیچی دیگه کمرمون ناقص شد. کلا تا آخر عمرمون ناقص العضو شدیم، وای ننه! با سروصدای ما، مامای بنده با بقیه اومدن تو آشپزخونه و وقتی همشون بنده رو اینجوری مشاهده کردن گفتن:

-الهام

وا از کی تا حالا من تغییر اسم دادم؟! منکه مهرداد بودم! عه چه اسم خوشگلی دارم من! یه چیزی تو وجودم به نام وجی جون فریاد کشید [بیشعور الهام اسم خالته احمق] وای خاله! خاله با غضب نزدیکمون شد نگاهی به هر دو مون انداخت و با قابلمه‌ای که نمی‌دونم از کدوم گورستون پیدا کرده بود، زد فرق سرمون رو ناقص کرد. [دِ بیا باز میگن چرا ناقص العضوت کردن؟!] و بعد از اینکارش با لبخندی م*س*ت*ا*ن*ه* رو به شوهر گرامیش گفت:

-جونز نفسم.

خلاصه بگم من و متین هم با کمی آخ و اوخ از جامون بلند شدیم و رفتیم لباسامون رو عوض کردیم و اومدیم نشستیم روی مبل داخل پذیرایی، اینجا ایران است. یه آن سه تا بیشعور آمدن و رو بهمون گفتن:

-متین جون و مهرداد جون.

گفتم:

-زالوهای محترم حرفتون رو بگین.

با چهره‌هایی به این شکل روبه رو شدم؛ افسانه کپ کرده بود، محمد خفه شده بود، سهیلا هم مُرد. [خدا رحمتش کنه یه جیخ جیغوی تمام عیار بود] سهیلا گفت:

-گمشین بیاین بریم جرعت و حقیقت بازی کنیم.

- ما نخواهیم شماها رو ببینیم کیو باید ببینیم؟

افسانه باعشوه بسیار شتر ماندی گفت:

- خب عزیزم دوست ندارین، نیاین.

با تاسف سری تکون دادم که ناگهان چشمانم گراز زشتی را دید [میترا رو میگه

دختر عمشه] که به سمت ما می آمد. سریع در گوش متین گفتم:

- میتی بریم جرعت حقیقت وگرنه گراز زشت داره میاد!

متین باشنیدن گراز زشت سریع گفت:

- من خیلی جرعت و حقیقت دوست دارم بریم.

بعد زیر ل**ب گفت:

- تحمل لوس بازیاشو ندارم.

- تا نیومده پاشو.

سریع و سیر از جام بلند شدم که ناگهان با شنیدن صدایی، از زندگیم ناامید شدم.

صدای میترا بود که با هیجان بنده رو صدا می زد. با نگاهی ملتمس از متین خواهش

کردم نره و منو تنها نزاره. اونم با نیش باز بهم اشاره کرد و سریع جیم زد نامرد، به

حسابش می رسم. با بهت خاصی که از خودم سراغ داشتم به سمت میترا برگشتم و

گفتم:

- دختر عمه کاری داشتین!؟

میترا خیلی صمیمی دستش رو دور بازوم حلقه کرد و باعشوه گفت:

- سلام خوبی عشقم؟

با بی حوصلگی مخصوص میترا گفتم:

-ممنون شما خوبین؟

دستم رو با زور فراوان از تو دستش بیرون کشیدم و با لبخند بسیار زشت گفتم:

-دخترعمه من میرم پیش بقیه، شما هم برو با کس دیگه‌ای حرف بزن. زشته عینه میمون چسبیدی بهم یا بقول مامانم ازم آویزون شدی!

اولش ناراحت شد اما بعد به روش هم نیاورد که من چنین حرفی زدم، والا رو که نیست سنگ پا قزوینه. میترا لبخند پررنگی زد و گفت:

-برام مهم نیست که تو بهم چی میگی، مهم اینه که همه می‌دونن منو تو قراره با هم نامزد بشیم!

مغزم سوت کشید! این چی گفت؟! نامزد؟! اخمی خوشگل کردم و دستام رو داخل جیبام فرو بردم و گفتم:

-بهبتره این مزخرفات رو تمومشون کنی، من همیشه انقدر ریلکس نیستم دخترعمه.

دخترعمه رو با تاکید و کشیده گفتم. با چشمایی که بیشتر به وزغ می‌خورد تا آدم، یه نگاه بهم انداخت و روش رو اونور کرد. منم سریع جیم زدم و الفرار رفتم سمت دختر پسرای جمع که هنوز منتظر بنده بودن تا بازی رو شروع کنن. رو به همشون گفتم:

-به‌به خوبین همگی؟ برویج گلتون کم بود که اونم اومد.

سیمین خواهر سهیلا، دختران خاله یا زن عمو الناز گفت:

-خلمون کم بود که اونم اومد.

خندیدم و گفتم:

-سیم ظرفشویی بند گاله رو تا حرف بد بیرون نیاد.

سیمین خواست حرفی بزنه که سامیار گفت:

-جانہ من دعوا راه نندازین که حوصله جمع کردنتونو ندارم، بازی رو شروع کنیم.

بازی شروع شد. [اما قبلش بهتون بگم سیمین هیجده، سهیلا بیست، سجاد بیست و

پنج و سامیار بیست و سه ساله خواهر و برادرن و فرزندان خاله الناز و شوهرخاله یا

عموی بنده فردین هستن. من بیست و شش، مهرا نوزده و مریم سیزده ساله خواهر و

برادریم و اسم مامانمون الهه و بابامون فواد. میترا بیست و یک تک دختر و میلاد

بیست و چهار تک پسر عمه فهیمه هستن. میلاد بیشتر به جوجه تیغی می خوره با

اون موهای عجق و جقش. متین بیست و شش، مبین بیست و هشت و مبینا

بیست و چهار خواهر و برادر تشریف دارن و بچه‌های خاله الهام هستن. بچه‌های دایی

هادی، یاسین پونزده، یلدا هفده، یونس بیست و نه و نگین سی و یک هستن. اینم بگم

که مامانمون خواهرن به جز عمه فهیمه. باباهامون هم برادرن. ما هم دخترعمو

پسرعمویم، هم دخترخاله پسرخاله‌ایم. دایی حسام بیست و هشت ساله هم مجرد و

دوسه سال ازم بزرگتره ولی فعلا در قید حیاط نیستن و خارج تشریف دارن و تحصیل

می‌کنن. بیچاره از بس که تنبله به بچه خواهرش نرفته زود درسشو تموم کنه] طبق

معمول سامیار بطری رو چرخوند که بعد دوسه ثانیه بطری ایستاد و سهیلا رو به مبین

گفت:

-ج یا ح؟ کدوم؟

-حقیقت.

سهیلا یه لبخند شیطانی زد و گفت:

-تا الان چندتا دوست دختر داشتی؟

مبین متحیر از سوال سهیلا گفت:

-اگه جواب ندم چی میشه؟

سهیلا سریع گفت:

-هیچی دیگه باید گوشیتو بگردیم تا یه چی پیدا کنیم!

با این حرفش عرق سردی روی پیشونی مبین نشست، در همون حال آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت:

-تا الان هفت هشتایی داشتم، به واللّه با همشون کات کردم ولی این آخریه رو نمیشه کات کرد، بیشعور خیلی خوشگله. لطفا به مامانم نگید.

بچه ها هم وقتی این جمله رو شنیدن زدن زیر خنده، دوباره بطری چرخید و به نگین و یونس افتاد. یونس لبخندی زد و رو به نگین گفت:

-جرات یا حقیقت؟

نگین همونطور که سرش پایین بود، گفت:

-جرات.

یونس باخنده گفت:

-ایول خواهر ما رو چه جرعتیم داره. اگه جرعت داری بزن تو گوش سجاد.

نگین لبخندی زد و گفت:

-اینکه کاری نداره الان می‌زنم.

-نه تروخدا نزنیا من جون ندارم!

با تموم شدن حرف سجاد یه صدایی مانند شترق به گوشمون رسید، دیگه کاملاً مطمئن بودیم زده تو گوش سجاد. سجاد هنوز تو بهت بود. خندمون گرفته بود چون رد پنج انگشت نگین، تو صورت سجاد باقی مونده بود. سجاد با حرص گفت:
-نوبت من بشه چنان بزنت که نتونی فرار کنی.

خندیدیم و دوباره بطری چرخید. همونجور که به بطری خیره شده بودم فکر می کردم. عجیبه که من انقدر ساکت یه جا نشستم و حرفی نمی زدم و کرم ریزی هم نمی کنم، چون من تو جمع ها اکثراً شوخ و شیطون تشریف دارم اما الان ساکت و مثل بچه مثبتا نشسته بودم و هیچیم نمی گفتم! با صدای متین رشته افکارم پاره شد!

-مهرداد جواب بده دیگه!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چیو جواب بدم؟

مبینا خندید و گفت:

-پسرخاله تو باغ نیستیا.

یه آهان بسیار کشیده گفتم و دوباره از مبینا پرسیدم:

-جرات یا حقیقت؟

مبینا گفت:

-جرات.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-چه جدیداً دخترای فامیل پرجرات شدن!

همه حرفمو تایید کردن و من رو به مبینا گفتم:

-خوب حالا که جرات رو انتخاب کردی، باید بگم که یه شعر برات می نویسم اونو با ریتم می خونی و می رقصی، من یا متینم ازت فیلم می گیریم البته اگه من بگیرم درجا رفته داخل اینترنت، حالا اون داداشته یه جور دیگه فکر می کنه.

مبینا باحرص گفت:

-باشه می رقصم ولی نباید فیلم بگیرین، فقط متین بگیره و تو اینترنتم نذاره.

شیطون مانند خندیدم و گفتم:

-باش ولی لباسای مادرجونو که اینجا جا گذاشته رو بپوشی.

مبینا با جیغ و داد گفت:

-مهرداد خیلی بیشعوری اونا برام گشادن!

بی توجه به حرفاش گفتم:

-به من ربطی نداره خواهر من، جرات نداری چرا پُز جراتو میدی!

مبینا حرصی تر از قبل گفت:

-بده اون متن بی صاحب مرده رو.

یه چشمک به متین زدم که رفت هم متن رو آورد و هم لباسا رو. بعد از اینکه مبینا لباسا رو پوشید، اومد جلومون وایساد. هممون با اشتیاقی بسیار فراوان نشستیم بودیم و داشتیم صدای جیغ جیغوی مبینا رو با اون قر و فراش گوش می دادیم:

-ای یار به جهنم که منو دوست نداری

من از عشقت هرگز نمی‌کنم گریه و زاری

اگه یه روز بری و یار بگیری

الهی تب کنی فرداش بمیری

اینجا با همون لباسای گشاد، یه قر خوشگل داد. همه داشتن زمینو گاز می‌زدن، منم با خنده گفتم:

-بیگ لایک

-الهی سرخک و اوریون بگیری

تب مالت و فشارخون بگیری

اگه بردی از اینجاها جون سالم

الهی درد بی‌درمون بگیری

الهی تو بمیری و من بمونم

سرقبرت پیام قرآن بخونم البته با رقص بندری

الهی مهرداد سرقبرت پیام هیپ هاپ برقصم باز نوبت منم میشه.

این جمله رو با عصبانیتی بسیار فراوان گفتم، سامیار گفتم:

-برویج دوبار دیگه بازی می‌کنیم و بعدش میریم شام کوفت می‌کنیم. این دفعه به متین

و مریم افتاد! اوخ متین با بدکسی در افتادی! از خودم شر و شیطونتر خواهر گرامیمه.

مریم با خونسردی که تا حالا ازش ندیده بودم، گفتم:

-آق متین جرات یا حقیقت؟

با دست به متین اشاره کردم که بگه حقیقت، اونم منو ندید و گفت:

-جرعت، منتها مثل بعضیا چسان فسان نمی‌کنم!

مریم بی برو برگشت گفت:

-اووم بیا این متن رو بخون، شلوار کردی هم بیوش با یه تیشرت سبز لجنی.

وای متین به شدت از سبز لجنی بدش میاد، شلوار کردی رو هم بکشیش پاش

نمی‌کنه! متین ملتسمانه نگاهی به مریم انداخت، که مریم با خنده گفت:

-چییه؟ فکر کردی تو و داداش بنده می‌تونین ما دخترا رو مسخره کنین؟ بگیر اینا رو.

متین لباسا رو از مریم گرفت و پوشید و بعد بابهت و تعجب گفت:

-ورژن جدید آهنگ دوست دارم از محسن یگانه!

مریم هم خندید و گفت:

-آره خودم نوشتمش برو بخون.

سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شروع به فیلم برداری از متین کردم، بدون اینکه

بفهمه! متین با دستاش به حالت نمایشی یکی زد تو سرش و شروع به خوندن کرد:

-من توی زندگیتم ولی پولی ندارم اصلا

تو نادیده گرفتی هرچی که گرفتی از من

بود و نبود من دیگه پولی واست نداره

اینجا با حالت حرصی نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد:

-این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

حرصمو در میاره

تکلیف واممون رو بگو که بدونم

میدن، نمیدن، بگیرم یا نگیرم

می ترسم بفهمم هیچ پولی واسم نداری

یا اینکه کنج ارثت هیچ جایی واسم نزاری

آخه پسته می خوام منه بیچاره

[اینجا مثل زناى حامله دستشو دور شکم کوچولوش کشید.]

-مگه کسی تو دنیا مول کم داره

کجای زندگیتم

یه در به در تو خوابت

یه موجود فراری تو اکثر خاطراتت

متین با تاسف نگاهی به هممون انداخت که درحال انفجار بودیم. بعضیا می خندیدن بعضیا هم از گاز گرفتن زمین به در و دیوار رسیده بودن. [می بینین پیشرفتو از زمین به در و دیوار رسیدن] متین خیلی تند و تیز رفت تا لباساش رو در بیاره. منم فیلمی رو که از متین گرفته بودم رو تو اینستا پخش کردم، توی دوسه دقیقه ۲۶۴۵۸۷ تا لایک خورد و ۱۳۵۲ تا کامنت داشت! همونجور که به صفحه گوشی خیره شده بودم و داشتم اعلان‌هایی که از طرف اینستا میومد رو رد می کردم، گوشی از دستم کشیده شد! با

تعجب به فردی که گوشی رو ازم گرفته بود، نگاهی انداختم که با صورت قرمز شده‌ی متین روبه رو شدم! یهو متین با صدای بلندی گفت:

-یا خدا... چقدر لایک... فیلم من... زدنای توی سرم... محسن یگانه...

یهو گوشیو داد دستم و گفت:

-مهراد سریع پاکش کن.

خیلی بیخیال جلوه دادم و گفتم:

-چرا؟ برعکس لایک و کامنت هم زیاد داره بیشتر از پست‌های قبلیمه!

متین خودشو خونسرد نشون داد، اما از این خونسردیش متوجه شدم که الان میزنه لت و پارم می‌کنه، والا درسته هردومون رزمی‌کاریم ولی اون قدرتش بیشتر فسقل بچه! در همون حال متین گفت:

-آبروم میره الدنگ مثلا استاد هستما!

یهو یادم از آموزشگاهمون افتاد! ای وای راست میگه!

سریع از توی اینستا پاکش کردم اما نسخه اصلینو نگه داشتم تا برای خود متین هم بدمش تا بعدا یه نگاه بهش بندازه. هردومون یه پوف و یه هوف بلند کشیدیم و دوباره رفتیم سر بازی! آخرین دور بازی بود دعادعا می‌کردم بهم نیوفته! با صدای سهیلا سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که دوباره سوالش رو از اول پرسید:

-میگم جرات یا حقیقت کدومش؟

هی تو ذهنم مرورش کردم که چی بگم اما ناگهانی از ذهنم در رفت و گفتم جرات!

تا خواستم بگم نه من حقیقتو انتخاب می کنم سوال خانم زهرشو ریخت! اما قبلش گفتم:

-جانه من ول کنین بریم حوصله بازی ندارم.

که سهیلا گفت:

-دور آخر باید بازی کنی.

یه برگه از تو کیفش در آورد و رو به من گرفتش و ادامه داد:

-این شماره دوستمه!

بی حوصله جواب دادم:

-دوست تو! به من چه؟

-این دوستم زیادی مغروره با هیچکس تا حالا نشده اخمو نباشه، دلیلشم نمی دونم... به هیچکس رو نمیده.. تو باید باهش دوست بشی.

تعجب کردم! چه اهمیتی داشت من باهش دوست بشم؟! سوال رو به زبون آوردم که سهیلا در جواب گفت:

-اون تا حالا با هیچ پسری جز برادرش و پدرش زیاد حرف نمی زنه، من می خوام که چنوقت مزاحمش بشی یا باهش دوست بشی!

-نمیشه عوض کنی؟

سهیلا اولش نگاهی ملتمسانه بهم کرد اما بعد با لبخندی که روی لبش اومد، مطمئن شدم باید اون کار رو انجام بدم.

-حتما جراتشو نداری. هه مردی رو که جرات نداشته باشه رو هم دیدیم!

باخشم گفتم:

-اشکال نداره هرچی گفتمی رو انجام میدم.

سهیلام برگه رو پس گذاشت تو کیفش.

-حالا چرا برگه رو نمیدی دیگه؟

-شمارشو برات پی ام میدم.

-خوبه.

بچه‌ها هم همه تاییدش کردن و با شوخی و خنده کمی حرف زدیم که من حرفاشون رو

قطع کردم و خنده بزرگی کردم و لبخند به ل**ب گفتم:

-هی خدا یکی رو هم نداریم برامون آب زرشکی، آب اناری چیزی بیاره بگه عزیزم

خسته نباشی انقدر می خندونیمون.

سامیار با خنده گفت:

-اینو راس میگی... مرسی که می خندونیمون بچه خاله یا عمو فرقی نمی کنه، الان

میریم شام می خوریم آب انار باش برا بعد.

خاله الهام اومد و هممون رو برای شام صدا زد. همه از جاهاشون پا شدن و به سمت

سالن پذیرایی حرکت کردن. هر کدوممون روی یه صندلی نشستیم. [نه جان من

بیان روی همدیگه بشینن] یه میز بسیار بزرگ که دور تا دورش رو صندلی چیده بودن،

البته اینم بگم رنگ قهوه‌ای روشن بود و صندلی و میز از چوب بودن. [نکنه

می خواستین از آلومینیوم باشن، والا بخودا] نمای جالبی داشتن. [اینم بگم ما

خانواده‌ای پولدار هستیم، تا دلت بخواد پول داریم، ماشین من مازراتی. متین یه

MVM داره. من عشق مازراتیم پدرامونم هیچ کاری به کارمون ندارن اما اگه بگیم خونه مجردی، سرمون رو میبرن میزارن رو سینه‌امون، نمیدونم چرا؟! [از بحث ماشین بیایم بیرون، ناگهان نگاهم به میز افتاد. میزو ببین جون همه چیز هم هست؛ نون، ماست، نوشابه، دوغ، سبزی، برنج، قورمه سبزی، فسنجون، مرغ ساده، گوشت گوسفند، سالاد علف] این سالاد اسم دیگه‌ای داره من بهش میگم سالاد علف، سالاد فصل رو میگم البته گاهی اوقاتم بهش میگم سالاد کلم و کاهو]، سس مایونز خلاصه بگم براتون همه چیز بود دیگه، والا نمی‌تونم نام ببرم! ممکنه یه زن حامله زندگیمو بخونه اونوقت

بیچاره میشم فحش نثارم می‌کنن

پس نمیگم! بعضیا داشتن کم‌کم مشغول شروع به غذا کشیدن برای خودشون می‌شدن، چرا؟ خو اوسکولا اولش دعای سر سفره رو می‌خورن، اوه عه چیزه! می‌خورن ببخشید.

بشقابی که جلوم گذاشته شده بود رو برداشتم و از توی سینی بزرگ، برای خودم برنج کشیدم. فسنجون و قورمه سبزی برداشتم ریختم کنار برنجم، یه لیوان نوشابه و یه لیوان دوغم گذاشتم کنارم. قاشق و چنگالمو برداشتم بخورم که ناگهان نگاهم با نگاه مامان روبرو شد! مامان وقتی بشقاب روبروم رو دید، چش و چالش رو برام بزرگ کرد یا همون چش غره رفت. رو به مامان با لحنی شاد و سرزنده گفتم:

-حاج خانوم نخوری منو!

مامان چشماشو جوری ریز کرد، که یه لحظه فک کردم مامان چشم نداره! خوب این حرکات چیه آدم هول می‌کنه.

-گوسفند غذا تو بخور حرف نزن.

کاملا با این حرف مامان، به بچه پرورشگاهی بودنم ایمان آوردم از ته قلبم! کاملاً خفه خون گرفتم و شروع کردم به غذا خوردن. خیلی خوشمزه بود، همونجور داشتم می‌خوردم که متین گفت:

-از بچگی آرزو داشتم یه بار یکی از اهالی قحطی‌زده سومالی رو از نزدیک زیارت کنم که خدای عزیزم این توفیق رو توی این ساعت عزیز و وقت عزیز بهم داد. بهم اشاره کرد که در جواب متین با پرویی و دهانی پر از غذا گفتم:

-می‌خورم چون از قدیم گفتن، مال مفت خوردن داره!

مامانم از بس چشاش رو چپ کرده بود، فک کنم همونجوری مونده بود که با گفتن مهرداد کاملاً لال شدم! همچین آدم خوبیم من! خلاصه خیلی خوش گذشت و موقع رفتنمون، سهیلا بهم یه چشمک زد و گفت:

-فرستادم، مزاحمش نشی یعنی جرات و جربرزه نداری بچه سوسول.

سری به معنای تایید حرفش تکون دادم. خالصانه بگم لال شده بودم. از همگی خداحافظی کردیم و با دوتا خواهر مشنگتر از خودم، مامان نازم و بابام سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

دوتا فرشته عذاب و مرگ هم خوابیده بودن. مامان و بابا هم داشتن هر از گاهی قربون صدقه هم می‌رفتن و می‌حرفیدن و یادشونم نبود، بنده خودمو زدم به خواب اما خواب نیستم و بیدارم. یه چند دقیقه تا خونه فاصله داشتیم که بابا رو به مامان همچنان با عشق و علاقه گفت:

-خوشگلم زیاد به خودت فشار نیار، بچه‌ها رو بسپار به خودم. بالاخره که باید از این نینی کوچولوی تو راهیمون خبردار بشن یا نه!

یهو جو گرفته باشتم گفتم:

-نه [یه نه کشیده گفتم]

مامان و بابا با اضطراب بهم نگاه کردن، مامان رو که اصلا نگم با گچ دیوار همسایه یکی شده بود. مامان گفت:

-مهراڢ پسرڢ خوبی؟

گفتم:

-خواب بد دیدم کابوس، ببخشید ترسوندمتون.

مامان و بابا باهم یه پوف کشیدن و مامان گفت:

-وای ترسیدم پسرڢ

خیلی تعجب کرده بودم، مخصوصا از واژه‌ی پسرڢ، چون اکثر اوقات مامان بهم می‌گفت بزغاله، بز وحشی، سوسمار و انواع حیوان رو می‌گفت به جز پسرڢ!!

-چرا مگه چیزی شده؟! چیزی هست که من ازش بی‌خبرم!

مامان که از این سوالم جاخورده و ترسیده بود، با لبایی لرزون گفت:

-نه بابا، چیزه، چیزی نشده گلم، بریم رسیدیم خونه اون فرشته‌های عذاب و مرگ رو هم بیدار کن. [مهرا و مریم فرشته‌های عذاب و مرگ هستن]

مامان زود جیم زد و رفت داخل، بابا هم پشت سرش رفت! من باید بفهمم که منظور بابا از نینی کوچولو چی بوده! یه چند بار فرشته‌های عذاب و مرگ رو صدا زدم، اما قصد بیدار شدن نداشتن. کیف مهرا رو نگاه کردم یه آب معدنی هم داشت. همونو برداشتم و سرش رو باز کردم. همش رو روی مهرا و مریم خالی کردم که با جیغ‌هاشون

روبرو شدم. پا به فرار گذاشتم! الفرار تا برقرار، حالا من بدو، مهرا بدو، مریم بدو. از بس راه رفتم آخر از دنبال کردن من خسته شدن و رفتن رو مبل داخل سالن نشستن. با خنده نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-من باید یه اعترافی بکنم.

مامان که با تاپ و شلوارک مشکی رنگی از پله ها میومد پایین، اومد و رفت کنار بابا نشست. دستاشونم تو دست همدیگه قفل کردن. [مامان و بابای منم خیلی راحتن ها] بابا گفت:

-می شنویم!

نیشم رو تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-بنده اعتراف می کنم که وقتی مهرا چندماه بود بدنیا اومده بود و گریه می کرد، مامان هم در قید حیا ط نبودن با خودم گفتم شاید گشمنشه. دیده بودم مامان یه شیشه می داد می خورد، منم رفتم شیشه پستونکش رو برداشتم دیدم پره، آوردم دادم مهرا بخوره. هر چقدر مهرا می خورد دهنش بیشتر کف می کرد، بعدا فهمیدم مامان توش مایع ریخته بود و گذاشته بود اونجا تا بعدا بشورتش. نهایت عذرخواهی رو از شما خواهر عزیزم دارم.

و بعد با حالت نمایشی گفتم:

-بانوی من مرا عفو بفرمایید.

مامان و مهرا هر دو حرصی شده بودن که مامی جونم گفت:

-پس بگو چرا اونموقع لالمونی گرفته بودی.

خونسرد نگاهشون کردم که مهرا پرید روم و تا می خوردم منو زد. لاکردار دست سنگینی هم داره.

وقتی زدناى مهرا تموم شد رو به مامان با کمی ناراحتی گفتم:

-مامان اگه من بمیرم اولین کاریو که می کنی چیه؟

مامی خوشگلمم نه گذاشت و نه برداشت، چنان جوابی داد که کاملاً مطمئن شدم سره راهیم!

-مهرا دیه مراسمی برات بگیرم که چشای عمت در بیاد و دهنش کف کنه!

با تعجب رو به مامان گفتم:

-مامان ممنون بابت حمایتت.

بابا با خنده گفت:

-حالا چیکار به خواهر من داری؟

مامانم یه چش غره حسابی برای بابا رفت و گفت:

-والا برای آدم اعصاب نمی ذارن!

نذاشتم مامان و بابا به بحثشون ادامه بدن، پس گفتم:

-خوب مامانو بابای گلم، مرسی که منو دوس دارین و ازم حمایت می کنین. شبتون شیک من رفتم کپه مرگمو بزارم.

هر چهارتاشون جوابمو دادن. خیلی زود ازشون دور شدم، چون مطمئنن اگه بیشتر می موندم یه گندی بالا میاوردم. گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم. همون موقع از طرف سیاه‌نرمة پی‌ام اومد. [سهیلا رو می‌گه، مهرا دیه واسه همه اسم می‌ذاره]

-سلام مهرداد بهش زنگ زدی؟

جواب دادم:

-نه هنوز تازه اومدم اتاقم، الان می‌زنم.

-مرسی فقط بهش نگی من شمارشو بهت دادما.

جواب دادم:

-چرا نگو؟ چی شده مگه؟

-اخلاق گندی داره! بزار بیشتر توضیح بدم، اسمش رائیکاست، فوق‌العاده مغرور و خشن، وضع مالیشون در برابر خانواده شما خیلی بهتر از شماست و پولدارترن، به کسی رو نمیده، بسیار خودخواهه اما گاهی اوقات رفتارش تغییر می‌کنه، جووری که فکر می‌کنی بهتر از اون هیچ‌جا ندیدی. خب اینم از توضیحات من، ازت می‌خوام یکم سر به سرش بزاری ببینیم چطوری برخورد می‌کنه؟! اگه باهات خوب بود که چه بهتر، اگه باهات بد بود بدون خیلی ازت متنفره. به اندازه یکسال باهات باید باشی یا یک‌ونیم سال کدومتش؟

با بهت و تعجب گفتم:

-چرا یکسال و یکسال‌ونیم؟

-چون بازیه.

-باشه فعلا کاری نداری؟

-نه ممنون پسرخاله، شبت پر ستاره.

به پی‌امای دیگم نگاه کردم که دیدم سهیلا شماره رو فرستاده [چیه نکنه شمام شمارشو می‌خوان؟] عجب شماره رندی هم داشت! شماره رو به نام ریکای ظرفشویی ذخیره کردم. اینترنت گوشی رو روشن کردم و رفتم تلگرام. تا نت وصل شد یه عالمه پیام از یه عالمه گروه اومد بالا، جوری که هر دم گوشیم می‌گفت دینگ‌دینگ... دینگ‌دینگ... [اوسکولتون کردم مگه گوشی هم حرف می‌زنه!] متین هم خیلی بی‌ادبه، هر چی بهش میگم هی منو تو گروه‌های الکی دعوت نده، میره دعوت می‌ده! اولین کاری که کردم از گروه‌ها بیرون اومدم، بعد فیلم و عکس‌هایی رو که از متین با شلوار کردی و تیشرت سبزلجنی گرفته بودم رو برای خود متین ارسال کردم، البته با چند تا استیکر خنده و عاشق. رفتم تو لیست افراد آنلاین، نگاهی به لیست انداختم که با صحنه بسیار زیبا روبرو شدم؛ ریکای ظرفشوییمون آنلاین بود. شمارشو گرفتم، بعد هفت تا بوق جواب داد:

-بفرمایید!؟

گفتم:

-سلام عرض شد خانومی.

خیلی سرد جوابم رو داد جوری که از پشت تلفن تمام بدنم یخ کرد:

-بپا طول نشده سلامت، شما؟

با خنده ریزی گفتم:

-مهراد هستم افتخار آشنایی با کیو دارم؟

انگار ازین حرفم خوشش نیومد، چون زرتی گفت:

-مزاحم نشو... قطع کرد.

بیشعور، خیلی نامردی شکست عشقی خوردم خدا! خدا نمردیم و مزه شکست عشقی رو هم چشیدیم [مونگله شما به دل نگیرین]

دوباره زنگ زدم بهش اما بازم جواب نداد. دوبار دیگه هم زنگ زدم به امید اینکه حداقل بگه درد و بلا... اما باز هم تماس گرفتم بی نتیجه بود!... همونجور که به گوشی توی دستم زل زده بودم، یه فکری به سرم زد! سریع رفتم تلگرام دیدم بله خانوم خانوما آنلاین تشریف دارن. می دونستم اگه حرف چرت بزنم بلاکم می کنه و من شرط رو می بازم، پس هول هولکی بهش پی ام دادم:

-مجددا سلام می کنم، چند لحظه به حرفام گوش کن و چیزی نگو تا بهت بگم چرا مزاحمت شدم!

بعد پنج دقیقه که اندازه یه قرن برای من گذشت دیدم، درحال نوشتنه!

-بگو.

همین! فقط بگم؟! این دختر چرا انقدر کم حرف می زنه؟ منظورم اینه چرا همه حرفاش رو توی یه کلمه یا یه جمله بیان می کنه! براش نوشتم:

-پس بهت زنگ می زنم جواب بده.

-باش.

از اونجا اومدم بیرون و روی مخاطبین کلیک کردم و رفتم قسمت تماس ها و آخرین تماسی رو که داشتم فشردم و تماس برقرار شد، بعد دوبوق جواب داد:

-خب آقای محترم میشنوم بگید.

با این حال بیخیال مسخره بازی شدم و شروع به تعریف کردن قضیه کردم. همه چیو براش تعریف کردم، از بازی جرات حقیقت، تا چیزی که سهیلا توی بازی ازم خواسته بود. همش رو مو به مو براش توضیح دادم تا نگه نگفتی!

وقتی همه‌ی حرفام تموم شد، سکوت کردم. هر دومون ساکت بودیم و هیچ کدوممون حرفی نمی‌زدیم، فقط من از پشت گوشی متوجه نفس‌های عمیق پی‌درپیش می‌شدم که از سر حرص بودن مطمئناً! بعد چند لحظه که دیدم هیچی نمیگه، گفتم:

-حالا قبول می‌کنی باهام دوست بشی؟ دوتا دوست اجتماعی.

بعد از چند ثانیه با حرصی که توی صداسش موج می‌زد، گفت:

-باشه اشکالی نداره، فقط یه شرط دارم.

یه پوف کشیده‌ای کشیدم و گفتم:

-چه شرطی؟

گفت:

-باید پسرعموم امین رو یه جوری ازم دورش کنی. خواستگارمه و من اصلاً ازش خوشم نمیاد، ازت می‌خوام کمکم کنی تا پدرم قبول کنه و من باهاش ازدواج نکنم. در ضمن شما هم باید قول بدی آویزونم نشی و هر وقت یکسالت تموم شد، شرت رو از زندگیم کم می‌کنی. مفهومه؟!

درحالی که چشمم قد توپ بسکتبال شده بود و دهنم افتاده بود روی زمین گفتم:

-باش قبوله ولی یه چیزی هست!

با حرص گفت:

-باز چیه؟

با خنده گفتم:

-آخه من شنیده بودم دخترا وقتی با یکی دوستن، بهش میگن قول میدی تا همیشه کنارم بمونی؟ اما نشنیده بودم بگن قول میدی آویزونم نشی و شرتو از زندگیم کم کنی!! دورو زمونه عوض شده ها!

خنده ریزی کرد و گفت:

-شما همیشه انقدر شوخید؟ خانوادتون اشرافین؟

کمی تعجب کردم اما با یادآوری اینکه توی تهران اشرافی‌های زیادی هست، تعجب به کل از یادم رفت. گفتم:

-نه ولی چرا؟

-هیچ همینجوری گفتم. آقای مهرداد حالا خودتو معرفی کن.

با خنده و نیشخند شروع به معرفی خودم کردم:

-اینجانب مهرا... آخ ببخشید با طول سلام و خسته نباشید خدمت شما دوست گلم، بنده مهرداد اسحاقی هستم، استاد نقاشی و گرافیک، بیست‌وشش ساله از تهران، یه نمایشگاه با آموزشگاه نقاشی یا گرافیک دارم، درسمم تموم شده، شاگرد اول کلاس بودم، مبصرکلاس بودم، دوخواهر دارم از خودم کوچکترو خل مشنگتر و تا حالا دوستی با دختر رو تجربه نکردم و شما رو هم همونطور که زر زدم، سهیلا به گردن واموندم انداخت، پولدارم و غیره. و شما خانوم خانوما؟

می‌دونستم الانه که دختر مردم از خنده روده بر بشه، پس با این حال گفتم:

-بخند وگرنه میمیری ریکا.

زرتی زد زیرخنده و همش می گفت وای دلم، ای آخ دلم، بعد از اینکه سیر خنده شد، شروع به معرفی خودش کرد: [واهه چه باادب شده مهری، ببند وجی جون، چشم مهری نفس]

-خوب منم رائیکا خدایی هستم، بیست و پنج ساله از تهران، درسم معماری بود خوندم و تمومش کردم، الانم بیکارم چون کار پیدا نشد و سو سابقه می خوان ازم، عاشق نقاشی ام، به هیچکس رو نمیدم تا حالا هم به هیچ عنوان با هیچ پسری دوست نبودم و نخواهم شد البته اگه تورو بخوام فاکتور بگیرم، تو رو لازم دارم و استثنا قائلم برات چون می خوام پسرعمو یا خواستگار سیریش و سمج و آزار رسونم رو جواب منفی بدم، البته اگه پدرم موافقت کنه و همچنین منم تو خانواده پولداری تشریف دارم.

[این خانواده پولدار رو با غیض گفت ها، من فهمیدم. آخجون لجش رو دراوردم با حرفام]

-خوشبختم از آشناییتون خانوم.

اونم گفت:

-خوشگلم آقای زن آیندت!

نیشمو باز کردم و گفتم:

-چیکار به زن آیندم داری! تو هم شوخ بودی و رو نمی کردی!

-با هرکسی اینطور رفتار نمی کنم.

-آها خوب میگم کی قرار بزاریم؟

-نمی دونم.

جدی گفتم:

-فردا راس ساعت هفت بریم کمی بگردیم و شام در خدمت بنده باشیم.

-اوم خوبه، باشه با مامی هماهنگ می کنم.

بهش گفتم:

-آدرس خونتون رو نمیدی پیام دنبالت؟

انگار که بهش برخوردی باشه گفت:

-لازم نکرده خودم بلدم رانندگی کنم میام، تو فقط آدرسو بفرست.

-منظور بدی نداشتم زود جبهه می گیری!

-جبهه نگرفتم حالام...

گوشی قطع شد! با تعجب به گوشی نگاه کردم که با پیامی شبیه به این روبرو شدم:

"مشترک گرامی، اعتبار حساب اصلی شما رو به پایان است. برای جلوگیری از قطع

شدن ارتباط اینترنت خود لطفا حسابتان را با شماره گیری #۷* شارژ کنید..."

[چون خواستم مزاحم بشم با شماره‌ی ایرانسل به ریکا زنگیدم چون نخواستم شمارمو

داشته باشه، چنین هیولایی هستم]

ای خدا به مشنگ‌ها گفتم زکی تو برو من جات هستم.

خدا روشکر که تماسمون قطع شد وگرنه تا صبح وراجی می کردم، فقط یه پیامک براش

فرستادم:

-شب شیک، فردا بیا به این آدرس...

منتظر بودم تا زودتر پیام سند بشه که پیام اومد شما شارژ ندارید! با حرص شماره ایرانسلمو شارژ کردم و دوباره پیام رو سند کردم که نوشت پیام تحویل داده شد. از اونجا اومدم بیرون و رفتم توی برنامه‌ی دیگه. روی اسم ریکاظرفشویی کلیک کردم، رفتم بالا و پروفایلش رو نگاه کردم؛ یه دختر با پوستی برنزه و چشمایی سبز رنگ که شباهت زیادی به گربه می‌داد تا آدم نگاه کردم، دماغش انگار عملی بود، توی عکس چنان باجذبه و پرغرور به دوربین نگاه می‌کرد که یه لحظه حس کردم خودم خیس کردم! والا من که پسر از این می‌ترسم، دیگه وای به حال مامان و بابا که یه عمره دارن تحملش می‌کنن! از آنالیز کردن دختر مردم دست برداشتم و نت رو خاموشیدم و هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد و بیهوش روی تخت افتادم.

☆رئیکا☆

لبخندی روی لبم اومده بود با دیدن چهره بامزش! برای بار سوم به پروفایلش نگاه کردم. پسری بامزه با چشمای قهوه‌ای روشن، ته ریش خیلی کمی داشت که اونم قهوه‌ای روشن بود، چشمایی خوشگل داشت با اینکه توی عکس بود ولی خیلی جذاب نشونش می‌داد و لب و دماغی متناسب با چهره بامزش داشت، ولی بازم بنظرم هم جذابه هم خوشتیپ مخصوصا با اون بازوهای پف کرده‌اش که هر کس میدید دلش هوس می‌کرد یه دندون ازونا بگیره! مهرداد از امین (پسرعموم) سرتره، هم خوشگلش هم طرز حرف زدنش مثل آدمه. حداقل می‌فهمم مهرداد پسره مثل امین نیست که موهای تیغ‌تیغی باشه، با ناخن‌های بلند و صدای نازکش که فکر می‌کنی دختره تا پسر!! امیدوارم بتونم در جواب بابا "نه" بیارم!

سرمو گذاشتم روی بالش نرمم، امروز خیلی خسته شده بودم چون با ریما رفتم وسایل‌های نقاشی و چیزایی که لازم داشتم برای آموزشگاه رو گرفتم. بخاطر همین یکم خسته شده بودم. پلک‌هام رو روی هم فشردم تا زودتر به خواب برم، همون لحظه چشم بسته شد و به خوابی عمیق اما شیرین رفتم!

به ساعتی که روی دیوار روبروم آویزون شده بود نگاهی انداختم که با ساعت شش عصر مواجه شدم. با عجله لپ‌تابی رو که روی پام بود رو برداشتم و خاموشش کردم و بردم سر جاش گذاشتم. از صبح که از خواب بیدار شدم تو اتاقم بودم و فقط برای نهار بیرون رفته بودم و دوباره برگشتم اتاقم. حوله‌ام رو برداشتم و رفتم حموم، وقتی خودمو گربه‌شور کردم اومدم بیرون، اولین کاری که کردم موهای فِرم رو سشوار و برس کشیدم و با کش موی لیمویی رنگم بستمشون و بعد سریع لباس‌هام رو پوشیدم. مانتوی مشکی رنگی داشتم که پایینش گل‌های بزرگ لیمویی رنگی داشت. مانتوم بلند بود جوریکه بابا گیر نمی‌داد برو چادر سرت کن بعد برو بیرون. شلوار جین مشکی رنگم پوشیدم و شال لیمویی رنگم رو هم سرم کردم. کیفم رو که رنگش ترکیبی از لیمویی و مشکی بود رو برداشتم و گوشیم رو انداختم داخلش با ریموت در حیا، که وقتی اومدم بتونم درو باز کنم زحمت به کسی ندم. از اتاق زدم بیرون که یهو اشرف خانم مدیر خدمتکارای دیگمون رو دیدم.

اولش جا خوردم که اینجاست اما بعدش اخمام رو تو هم کردم و با لحنی سرد و خشن گفتم:

-شام نمیام!

و از کنارش رد شدم.

اشرف خانم جلو اومد و تعظیمی کرد و گفت:

-چشم خانوم

از خونه‌ای که بیشتر به برج می‌خورد تا عمارت بیرون اومدم. خونمون یا به یک حساب برجمون، بزرگ بود. من توی خانواده‌ای بزرگ شده بودم که هیچ‌کدومشون بویی از اخلاق نبردن؛ همشون مغرورن، سردن، همه خشک و رسمی رفتار می‌کنن؛ مثل پادشاه و زیر دستاش. علت این رسم رو من نفهمیدم هنوز، چرا نمی‌تونیم با بقیه راحت و صمیمی حرف بزنیم؟ من خودم تو دبستان خواستم با یه بچه هم سن خودم دوست بشم و اونا از خانواده‌ای فقیر بودن، ولی این وسط بابا برام خط و نشون می‌کشید که باید فقط با هم سطح‌های خودمون در رفت و آمد باشیم. هیچ‌وقت یادم نمیره فقط بخاطر دوستی با اون دختر، بابا پروندمو از اون مدرسه گرفت و توی یه مدرسه‌ی دیگه ثبت نامم کرد. از همون اول، همه خط سفیدها و خط‌های قرمز رو بهم گفت، اما چه فایده! زندگی‌ای که حس کنی مال خودت نیست و دست کس دیگه‌ایه بدرد نمی‌خوره! انگار مثل یه شخصیت توی یه بازی می‌مونی که بقیه سرنوشتت رو برات رقم می‌زنن!

توی خونه حتی کسی حق نداشت بخنده! توی خانواده، من و بقیه اخلاقمون مثل همه خشک و رسمی برخورد می‌کنیم اما خواهر کوچکم ریما، همیشه می‌خنده و کاراش رو برخلاف عقیده بابا انجام میده.

سوار مازراتی خوشگلم شدم که بابا توی تولدم بهم هدیه دادش اما مهمونی نگرفت، چرا؟ چون ما بچه نیستیم! به سمت آدرسی که مهراد برام فرستاده بود حرکت کردم. [من توی یه خانواده‌ی هفت نفری زندگی می‌کنم؛ فرزند اول خانواده که سی‌وسه سالشه راشد داداش بزرگمه که دوتا بچه بنام‌های جواد و جاوید داره و زنش هم جولیا (همسرش فرانسویه)، فرزند دوم خانواده راشا بیست‌وهفت سالشه و هنوز مجرده،

فرزند سوم منم می‌شناسینم! فرزند چهارم خواهرم رویاست دختری فوق‌العاده خشن، وای به حال کسی که بخواد باهاش ازدواج کنه روزی ده بار دعوا می‌کنن چون هم رزمی کاره و هم کنگفو و کاراته. خلاصه بیست‌ویک سالشه و مجرد، فعلا درقید حیاط نیست و رفته پاریس پیش داداش بزرگم راشد؛ چند وقتی خونشون می‌مونه و بعد میاد. فرزند پنجم و خانم شر و شیطان و آزاد توی خانواده آبجی ریماست، هیجده سالشه و خیلی زیاد عاشق منه چون رویا بهش رو نمیده بیشتر با من شوخی می‌کنه. رسیدم و ماشین رو به جا پارک کردم. به کافی شاپ روبرویی نگاه انداختم که نوشته بود خودمونی؛ بهش می‌خورد خیلی مجلل و شیک باشه ولی برای من مهم نیست! در رو باز کردم و داخل رفتم. یه زنگ به مهرداد زدم و به گوشی توی دستم خیره شده بودم که یکی محکم بهم خورد! هردومون پخش زمین شدیم. کمرم درد گرفته بود. اونو هولش دادم اونور و سریع از جام بلند شدم تا کسی نگاهش به ما نیوفته! باتعجب به بقیه نگاه کردم که عین خیالشونم نبود که دو نفر به هم برخورد کردن! باتعجب و خشم به فرد روبروم نگاه کردم، این پسره چقدر آشناست! گوشیش زنگ می‌خورد و اسم ریکای ظرفشویی روش خودنمایی می‌کرد.

از جاش بلند شد و یه معذرت زیرلبی گفت و ازم دور شد. برام مهم نبود. گوشیمو نگاه کردم که هنوز جواب نداده! دوباره گرفتمش، بعد دو بوق با خنده گفت:

-مادمازل خبیث رسیدی یا نه؟

فقط گفتم:

-کجایی؟

پسره روبرویم داشت با موهایش ور می‌رفت و با تلفنش حرف می‌زد. باتعجب بهش زل زدم که برگشت و تو یه نگاه غافلگیرم کرد! این چرا مثل حرفای مهران می‌زنه! تماس رو قطع کرد، جلو اومد و گفت:

-شما رائیکا هستین؟

رسمی گفتم:

-بله.

اونم نیشش رو شل کرد و گفت:

-منم مهرانم، خوشبختم. بیا بریم یه جا بشینیم.

و بعد با حالت نمایشی تعظیم کرد و به سمت میز هدایتم کرد. اول خودش نشست و بعد یه صندلی با پاش برام کشید، تا بشینم. اخلاقی واقعا برام جالب بود. همیشه فکر می‌کردم مردهای خوب و شیطان فقط توی رمان‌ها هستن اما این یکی جلومه، پس واقعا تو دنیای واقعی هم چنین مردایی داریم! نشستیم و کیفم رو روی میز گذاشتم و سلام کردم، که با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-خانوم خدایی، خدایی خعلی خوشگلیا!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-ممنون، چشماتونو رو درویش کنین تا کشته مرده‌هام کم بشن.

یه چند لحظه در سکوت بودیم که میزبان اومد و سفارش‌هامون رو گرفت و رفت. بعد از چند لحظه مهران پوفی کشید و گفت:

-میشه انقدر رسمی حرف نزنن و راحتتر صحبت کنیم؟

گفتم:

-اشکالی نداره، راحت باشین!

دوباره گفت:

-هوف همیشه خودتم راحت باشی و رسمی حرف نزنم؟

گفتم:

-نه اشکالی نداره می‌تونیم هردومون راحتتر حرف بزنینم

نیشش رو بیشتر شل کرد، جوری که بنظرم تا بناگوشش باز شد و گفت:

-یه سوال برام پیش اومده می‌تونم ازت بپرسم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بگو می‌شنوم.

بالبخند و خنده گفت:

-میگم حالا گاوداری و مرغداری و پرورش اسب و این چیزا رو خارج از شهر می‌سازن،

می‌تونم درک کنم اما نمی‌تونم درک کنم چرا دانشگاه‌ها رو هم بیرون از شهر می‌سازن!

این برام سوال شده بود!

متوجه منظورش شدم و شروع کردم به خنده‌های بی‌صدا که با این‌کارم تعجب رو تو

نگاه مه‌راد دیدم. انگار باورش نمی‌شد من اینجوری بخندم. در همون حال گفتم:

-منظورت اینه که حیوونا رو خارج از شهر تعلیم میدن!

و دوباره زیر خنده زدم. خنده‌ای بی‌سر و صدا و این کارم، مه‌راد رو متعجبتر کرد. پس گفتم:

-چت شده؟

باصدایی که تعجب رو میشد توش حس کرد، بهم گفتم:

-دو روزه با اخلاقت آشنا شدم ولی خنده‌های بی‌صدات رو کجای دلم بزارم؟ واقعا توی خونه هم همین‌طوری هستی؟

خودمو بیخیال جلوه دادم و گفتم:

-خب برای من عادیه که این‌طوری رفتار کنم، چون از بچگی اینجور تربیت‌مون کردن! چشاش قد توپ شده بود ولی درهمون حال گفتم:

-می‌خوای بگی از بچگی گفتن اخمو و سرد برخوردار کنین؟

در جوابش فقط لبخند زدم و سری به معنای تایید تکون دادم! باز دوباره نیشش رو باز کرد و گفت:

-ولی خانواده من برعکس شما زیاد با هم خوشن، میخندن و راحتن.

باحسرتی که توی نگاهم موج می‌زد، بهش نگاه کردم و گفتم:

-واقعا خیلی خوبه!

با خودم فکر می‌کنم چقدر خانواده‌ها تا خانواده‌های دیگه فرق دارن و متفاوت هستن. یک خانواده‌ای که از شور و هیجان و خنده تغذیه می‌کنن و همیشه شادن و باهم راحتن، پس مساوی با گرما اما خانواده‌ای بسیار خشن و خشک و رسمی (البته در ظاهر) که هیچوقت با هم زیاد حرف نمی‌زنن و یکی دیگه برای زندگیشون تصمیم

می گیره، همیشه باید ساکت باشن و حتی وقتی می خندن باید بی صدا باشه و مساوی با سرما. یه خانوادگی گرم بهتر از یه خانوادگی سرد هست، البته از نظر من!
 خلاصه بگم بهم خیلی خوش گذشت، چون تا به حال با چنین فردی حرف نزده بودم؛ فردی شوخ طبع، مهربون و شیطون که با تمام کاراش حس آرامش رو بهم القا می کرد و آرامشی که توی تمام بیست و چهار سال زندگیم نداشتم رو بهم می داد! خیلی خوش گذشت و تصمیم گرفتم تا بیشتر با مهرداد آشنا بشم!

یه هفته بعد

☆ مهرداد ☆

امروز روزی که بنده به عنوان استاد تدریس می کنم. دانش آموزام باید با شخصیت باشن. همینجور که توی رختخوابم فکرای الکی می کردم و چشمام بسته بود، یهو خیس شدم! سریع چشمام رو باز کردم و به مهرا که با خنده‌ی شیطونی بهم زل زده بود، نگاه عصبانی انداختم. مطمئن بودم آب رو اون روم خالی کرده. نگاهی به اطراف انداختم، اوا من تو بهشت چیکار می کنی؟ یه نگاه دقیقتر انداختم و فهمیدم اتاقمه که مامان تمیزش کرده و الان برام مثل بهشت شده. یادم افتاد مهرا روم آب ریخته، سریع از جام پاشدم و رفتم یه پارچ آب برداشتم، آوردم و بدون اینکه بفهمه روی سرش خالی کردم. خب اینم از تلافیه امروز! دنبال کتاب‌هایی که راجب زوایای گرفتن عکس و عکاسی و نقاشی بود، می گشتم اما پیدا شون نکردم. به ساعت نگاه کردم، دیگه کم کم داشت دیر می شد! باحرص پیش مامان رفتم و گفتم:

-مامی ندیدی کتابای منو کدوم گوربه گوری برداشته؟ نیست تو اتاقم!

نداشتم حرف بزنه دوباره ادامه دادم:

-نمی‌دونی کسی صبح اومده تو اتاقم یا نه؟

مامان خیلی بیخیال گفت:

-یه بار مریم رفت اتاقت و برگشت، چرا؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-کتابام نیستن، الانم باید برم آموزشگاه وگرنه دیرم میشه!

مامان با تفکر دستشو برد زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

-فکر کنم این کتابات رو توی اتاق فرشته‌ی مرگ دیدم.

خیلی عصبانی شدم و به سمت اتاق مریم رفتم. مطمئن بودم مریم برداشته چون خیلی شوخه و گاهی اوقات یه کارایی می‌کنه که اصلا فکرشم به ذهنت خطور نمی‌کنه! با شتاب زیادی در رو محکم باز کردم، با عصبانیت به مریم نگاه‌ی انداختم و گفتم:

-مریم کی به تو گفت می‌تونی بدون اجازه وارد اتاقم بشی، ها؟

-علیک سلام داداش.

خیلی از دست مریم شکار شده بودم و البته باید بگم ناراحت، گفتم:

-چرا پاتو می‌ذاری رو دُمم؟

مریم باخنده گفت:

-مگه تو دم داری؟

باحرص گفتم:

- مسخره‌بازی در نیار، هی هیچی بهت نمیگم پروتر میشی.
- چون دمت بلند، هی زیر دست و پام میشه.
- حرصی تر از قبل گفتم:
- اصن تو چی می‌خوای از جون من؟
- هیج داداشم، جونت رو بده به عزرائیل.
- مریم خیلی بی‌ادبی، خودت جونتو بده به عزرائیل.
- من که جونمو همین الان میدم به عزی جون.
- حوصله نداشتم که باهاش کل کل کنم بخاطر همین هم با لحن مهربونی که از من بعید بود، گفتم:
- آخه خواهر مشنگم تا کی بگم انقدر بدون اجازه وسایلامو برندار، اگه برشون می‌داری پس بیار بزار سر جاشون. تو کی می‌خوای دست از سر کچل من برداری؟
- مریم باخنده گفت:
- باشه دیگه برنمی‌دارم. ویتامین استرس!
- مهربون زل زدم بهش و گفتم:
- حالا اگه خواهر گلم ازم ناراحت نشده و منو درک می‌کنه، بره کتابامو بیاره که برم سر کارم تا دیرم نشده.
- چشم.

کتاب‌ها رو ازش گرفتم و با نیش باز ازش خداحافظی کردم. رفتم اتاقم و لباسامو سریع و السیر عوض کردم و راهی آموزشگاه شدم. به متین هم زنگ زدم که برداشت و گفت آموزشگاهم و قطع کرد. این بشر از بس پرو و خر نداشت حرفی بزنم. عصر با ریکا ظرفشویی قرار دارم، البته قرارقرار هم نیستا. بهش گفتم عصری میرم دنبالش اونم قبول کرد. ما دوتا فقط میریم که یکم حال و هوامون عوض بشه. انگار از بودن با من خیلی خوشحاله ولی بروزش نمیده. هرچی بیشتر باهاش آشنا میشم، چیزای جالب‌تری راجب خانوادشون می‌فهمم!

نگاهی به بیرون انداختم، رسیدم. ماشین رو یه جا پارک کردم و رفتم داخل آموزشگاه. هنوز چهار نفر بیشتر نیومده بودن! روی صندلیم نشستم. کم‌کم تعداد افراد حاضر در جمع بیشتر و بیشتر شد. وقتی مطمئن شدم دیگه کسی نیامد، مثل این استاد دانشگاه‌ها یه برگه آچار از تو کیف دستیم برداشتم که از قبل با اسم و فامیل دانش‌آموزام خطاطیش کرده بودم. برگه رو دادم دست یکی از پسرا و گفتم:

-سلام خوش اومدین. بنده مهرداد اسحاقی هستم و در زمینه‌های هنر و نقاشی باهاتون کار می‌کنم و آقای متین اسحاقی هم توی کلاسی مجزا، در زمینه عکاسی باهاتون کار می‌کنن. حالا اسم و فامیلیتون رو روی این برگه بنویسید و بدین به من تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

همه با هم گفتن:

-خوشبختیم.

تک به تک همشون اسم و فامیلیشون رو روی برگه نوشتن و دوباره همون پسری که برگه رو اول ازم گرفت، دوباره بهم پشش داد. یادم باشه مبصر کلاس کنم! شروع به خوندن اسامی کردم:

-آقای بهزاد بابایی

بهراد بابایی

مهسا حسینی

یگانه خاقانی

حامد غلامی

تینا رامین فرچند تا اسم که رد شدم به اسم رائیکا خدایی رسیدم! با تعجب به برگه توی دستم زل زدم و دوباره زیر ل**ب اسم و فامیلش رو مرور کردم، اسمش چقدر آشنا بود.

نکنه رائیکای خودمونه! اسمش رو بلند خوندم که یکی گفت بله! با تعجب به فردی که بله رو گفته بود نگاهی انداختم که متوجه شدم همون ریکا ظرفشویی خودمونه. اونم انگار جا خورده بود ولی بروز نمی داد. یه سرفه مصلحتی کردم و به خوندن اسامی بقیه ادامه دادم. وقتی خوندن اسامی تموم شد، دوباره نگاهی به رائیکا انداختم. سرش پایین بود و شور و شوق زیادی توی درس از خودش نشون می داد.

شروع کردم به درس دادن اما گاهی اوقات وسط درس حواسم پرت رائیکا می شد. تا حالا رائیکا رو با چادر ندیده بودم! هر وقت قرار می داشتیم با مانتوهای بلند میومد سر قرار اما حالا با چادر می دیدمش و برام جای تعجب داشت! شروع به توضیح دادن ایده های نقاشی کردم. تمام ایده ها مثلا وقتی به چیزی نگاه می کنیم باید دور تا دور، از بالا تا پایین و از راست تا چپش رو دقیق در نظر بگیریم تا بتونیم نقاشی بهتری بکشیم. برای نقاشی چهره با قلم سیاه، باید دماغ و دهن متناسب با هم باشن. خلاصه هرچیزو براشون تعریف کردم و توضیح دادم و گفتم:

-حالا با توضیح‌های من یه چیزی بکشید و هر جا اشکال داشتید پرسید.

اونا هم گفتن چشم استاد. گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم، سامیار بود. قبل اینکه جوابش رو بدم رو به بچه‌ها گفتم:

-شما کارتون رو انجام بدید.

تماس رو برقرار کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد، گفتم:

-سلام سام، چطوری؟

-سلام مرده شورتو ببرن نه زنگی نه پیامی، کجایی؟ ماشاله هیچ خبری هم ازم نمی‌گیری نامرد!

باتعجب گفتم:

-علیک باز چی می‌خوای؟ سرکارم دست از سرم بر نمی‌دارید؟

-ا...!

-مرگ و ا، یعنی چی شما هنوز کار منو به رسمیت نمی‌شناسین؟

سامی با پرویی گفت:

-نه نمی‌شناسیم.

-بنال بینم چی می‌خواستی؟

-اون کت شلواری که خریدی اما هنوز تنت نکردیو می‌خوام.

-نمیدم.

-عه مهری جونم، نفس سامی، عشقم. جانہ من نہ نیار داش پولشو بہت میدم. من
مثل اون هیچ جا نتونستم پیدا کنم، از کجا گرفتیش خسیس؟

-نمیدم، از پاریس گرفتم.

-بدہ دیگہ مہراد، خیلی بیشعوری!

ہمون موقع رائیکا استادکنان بہ طرفم اومد.

-باش بہت میدم فعلا بابای.

گوشیو قطع کردم و بہ رائیکا گفتم:

-بلہ خانوم خدایی؟

رائیکا با چشمای خندونش زل زد بہم و گفت:

-استاد ہر کار می‌کنم اینجا رو نمی‌تونم درست در بیارم.

-بلہ بفرمایید بشینید سرجاتون، الان میام.

[چہ لفظ قلمم میام براشون] بعد رو بہ ہمہ بلند گفتم:

-ہر کسی سوالی دارہ یا جایی مشکلی دارہ و نمی‌تونه بکشہ، بپرسہ تا خودم کمکتون
کنم.

ہمہ با ہم و با صدایی بسیار بلند گفتن:

-بلہ استاد.

این پسرہ! بہزاد بابایی زیادی داشت بہ رائیکا نگاہ می‌کرد. حرصی شدم و زودتر رفتم
پیش رائیکا ایستادم و با خوشرویی گفتم:

-کجاش رو اشکال دارین خانوم خدایی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و عکسی رو که توی دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

-ما یه باغ داریم خیلی قشنگه، دلم می‌خواد اون رو بکشم اما نمی‌تونم نقاششو اجرا کنم!

لبخند محوی زد و به عکس نگاه کردم، مثل تابلوی نقاشی زیبایی بود که در اون درختایی بلند و برهنه، توی زمستانی سرد در باغی که گرفتار تاریکی شده بود و ساختمان داخلش نور خیلی کمی از خودش نشون می‌داد. از دیدن این باغ متحیر شدم، واقعا قشنگ بود!

رو به رانیکا گفتم:

-خانوم خدایی من هنوز چند تا از شیوه‌های نقاشی رو بهتون توضیح ندادم و به اونجا هنوز نرسیدین و این نقاشیتونم کار زیاد داره، بعد آروم گفتم:

-اگه می‌خوای این نقاشیو کامل و بدون نقص بکشی، می‌تونم کمکت کنم تا زودتر بکشیش.

لبخندی زد و گفت:

-بله استاد.

خواستم از کنارش عبور کنم که خانوم مهسا حسینی صدام زد.

-استاد من کارم تموم شده یه نگاه می‌ندازین؟

رفتم پیشش و به برگه‌ای که نقاشیش رو کشیده بود، نگاهی انداختم. کارش خوب بود و سریع می‌کشید. همه چیزو در نظر گذرونده و خیلی قشنگ کشیده بود.

استعدادش توی این زمینه واقعا قابل تحسینه اما متوجه شدم که زیادی عصبیه!
نقاشی رو طوری کشیده بود که انگار خط خطی کرده ولی بهتر که نگاه کنی متوجه
میشی چقدر قشنگ کشیده! گفتم:

-خانوم حسینی کارتون خوبه فقط اینکه شما نباید عصبی باشید. اینجا رو نگاه کنید
انگار دوست داشتین هرچه سریعتر تموم کنید. این خطها رو ببینید، عصبی بودنتون
رو نشون میده. شما نباید عصبی بشید چون کارتون رو خراب می کنه و نمی تونید به
نتایج بهتری برسید.

چادرش رو دورش درست کرد و گفت:

-بله استاد درسته، من عصبیم اما به هنر هم علاقه زیادی دارم.

-خوبه

آرمان شهریار صدام زد:

-استاد!

خلاصه امروز با سوالات پی در پی برویج کلاس به پایان رسید و بنده خسته و کوفته
اومدم خونه. به محض اینکه رسیدم داخل خونه، خودم رو روی کاناپه انداختم که با
چهره‌ی برزخی مامی روبرو شدم. نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم! با تعجب
گفتم:

-مامی خوشگلم چیشده؟

مثل شیرهای ماده غرید:

-داداش اوسکولتر از خودت می خواد زن بگیره!

دست به دهن موندم و گفتم:

-مامان!

مامان باحرص گفت:

-یامان حرفی نباشه!

دوباره گفتم:

-مامان!

این دفعه با عصبانیت و خشمی که فقط بابا می‌تونست مهارش کنه، گفت:

-درد بی‌درمون مامان، چی می‌خوای از جون من؟ نکنه توی چلغوزم زن می‌خوای؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

-فدات آره ولی دوتا زن می‌خوام.

وقتی حرفم تموم شد، خواستم سرم رو بالا بیارم که حس کردم دمپایی مامان خورد تو سرم! دردی رو حس کردم. سرم رو بالا آوردم و ناباور به مامان نگاهی انداختم که گفت:

-گمشو برو بین میکائیل کدوم بخت برگشته‌ای رو می‌خواد خواستگاری کنه؟

از دردی که توی سرم ایجاد شده بود، آخی گفتم و سرم رو مالش دادم. رو به مامانم گفتم:

-چشم الهه دِق

بعد از گفتن این دو کلمه، محکم تو دهنم کوبیدم. جوریکه حس می‌کردم مثل پیرمردایی که دندان ندارن هستم و اینکه دوباره دمپایی مادرجونم رو نوش جان کردم.

دمپایی‌های مامانم خیلی خوشمزه‌ان، بهتون پیشنهاد میدم حداقل اگه شده یه بار طعمش رو بچشین. به مامان یه معذرت‌خواهی ساده کردم و با گفتن الان به میکی می‌زنم، ازش دور شدم.

میکائیل کسی که دوسش دارم ولی اون خیلی با همه بده، بجز بابام! یعنی یه اخلاق گندی داره دلت نمی‌خواد باهاش حتی سلام کنی. حتما تا الان از کنجکاوی مردین که میکائیل کیه؟! هووم؟ بگم؟ نگم؟ نمیگم! نه بگم گناه دارین اعصابتون خز میشه، الان میگم. خوب جونم بگه براتون رک و راست، میکائیل داداشمه البته داداش بزرگترم الان باید سی‌و‌خورده‌ای سالش باشه، خارج درسشو تموم کرده و پلیسه. حالا بگم از کجا این داداش بزرگه پیداش شد؟ آها این مامانو بابای بنده حامله نمی‌شدن، اوخ ببخشید بابا که حامله نمیشه منظورم مامانم بود، حامله نمی‌شده جوریکه قطع امید کردن و رفتن پرورشگاه برا خودشون از بین بچه‌ها یه بچه تپل ناز و خیلی زشت رو به فرزندی گرفتن. همون موقع البته یکسال بعد اون ماجرا، مامانم حامله میشه و بنده رو بدنیا میارن و این میشه که اقوام مغولم میگن که پا قدم میکی موسه که مامی منو حامله شده. توی خانواده هیچ احدالناسی حق توهین کردن به میکائیل رو نداره، هیچکس حق نداره با میکی موس بد حرف بزنه بجز خودم، چون من استثنا قائلم. مثل برادر نداشتم دوسش دارم و عضوی از اعضای خانوادمون. میکائیل خودش می‌دونه که مامانو بابای من، پدر و مادر واقعیش نیستن! یه خانواده‌ایم با هم، من شر و شیطان اما میکی موس مغرور و خشک دقیقاً عین راییکاست اخلاقش. الان هم میکی موس قراره بیاد ایران و من هنوز نفهمیدم کی میاد؟! آخ جون می‌خواد زن بگیره. آخ جون زن داداشم چه شکلی خواهد بود؟؟ اگه خوشگل نبود به سلیقه میکی موس شک می‌کردم، با اینکه ندیدمش ولی هیجان دارم تا ببینمش. گوشیم رو توی دستم

چرخوندم و رفتم تو لیست مخاطبین دنبال اسم میکی موس می گشتم. اکثر اوقات من برای دوستان، اقوام، آشنایان اسم انتخاب می نمایم، از جمله:

-رائیکا، ریکای ظرفشویی یا رانی

-سامیار، سم و کود یا سام

-ستایش، یشیشیش (دوست دختر حسام)

-سیمین، مین یا سیم ظرفشویی

-متین، میتی کوماندو

خلاصه واسه همه اسم انتخاب می کنم. چشمم خورد به اسم میکی، آخ جون پیداش کردم. تماس رو برقرار کردم، بعد از چند تا بوق برادر بنده گفتن:

-بله؟

-سام علیک داش میکی موس.

طبق معمول جواب داد:

-چی می خوای؟

باخنده گفتم:

-شنیدم یکی با چماغ زده تو سرت که بری بگیریش.

لحنش تغییر کرد و با مهربونی گفت:

_ داداش مهرداد یه چیزی بگم؟

باخنده گفتم:

-حرص نخور عشقم، طلاق میدم بری با اون زنت خوش باشی.

میکی با خشم ازدها گفت:

-گمشو مثل آدم نمیشه باهات حرف زد، اه!

باخنده گفتم:

-جونم میکی موسم بگو.

صدای اعتراضش بلند شد:

-اه انقدر بهم نگو میکی موس.

-چشم شما حرفتو بزن.

-اوهوم عاشق شدم، می خوام برم خواستگاری عشقم!

باخنده گفتم:

-مامان نمی ذاره بری خواستگاری!

-کوفت که به درد دیگران می خندی بیشعور. انشالله برای خودت هم یه زن دایناسور

گیر بیاد، اونوقت این منم که بهت می خندم.

گفتم:

-مگه اینی که می خوای بری خواستگاریش دایناسوره؟

با صدای بلندش گفت:

-مهرداد.

-خوب حالا، داداشم کی میای ایران؟

-با اجازه فردا صبح ساعت ده یا یازده تو خونم.

-Good، حالا شماره و آدرس اون دختره رو بده.

باتعجب گفت:

-کدوم دختره رو؟

گفتم:

-خاک، اسم و آدرس اونیه که می خوای بری خواستگاریشو بده تا با مامی بحرفم دیگه،
چقدر خنگی تو داشتم!

-آهان باشه می فرستم، چیزی نمی خوای؟

-نه فعلا بابای.

-خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و همون موقع بهم پی ام اومد. نگاه کردم دیدم میکی موس شماره و
آدرس دختره رو برام فرستاد. از اتاق زدم بیرون تا برم فعلا مامان رو راضی کنم.
[همچین میگه مامانو راضی کنم انگار که مامانش از اون مادرشوهرای غرغروا]

-رائیکا جون خفه شو.

-چشم.

[تعجب کردین؟ رائیکا منم وجدانش، یه چند وقت اسمم غلامحسین بود الان شدم
رائیکا. از بس که خره این پسر!]

-رائی بمیر عزیزم.

-من رفتم دسته گل به آب ندی مهری بای.

-بای.

رفتم آشپزخونه چون همیشه‌ی خدا مامان اونجا بود و ما از دستپختش فیض می‌بریم .. نگاهی به مامان انداختم، زیرلب غرغر می‌کرد و حرف می‌زد و ظرفا رو می‌شست. [اِ من که نَهْر نَخْرَدَم، مثل پایتخت بابا پنجعلی. ولش بعدا با رائیکا می‌خورم] رفتم طرف مامان، دستام رو گذاشتم رو چشاش و با لحن زنونه و خنده‌داری گفتم:

-سلام مامی جون ازت می‌خوام میکی موس رو زن بدی و بدبختش کنی و با رفتن به خواستگاری برای بچت موافقت کنی، ولی بجاش منو زن نده.

مامان دستام رو با دستای خیسش از روی چشماش برداشت و گفت:

-کی گفته من ناراحتم؟ خیلی هم راضیم به محض اینکه داداشت اومد، زود میریم براش خواستگاری.

یه آخ‌جون گفتم و یه ب*و*س برای مامان فرستادم و الفرار تا بخوابم، چون عصری با رائیکا قرار داشتم!

رفتم اتاقم و سرم رو گذاشتم رو بالش و یه چند تا گاو و گوسفند و مرغ و خروس شمردم، تا خوابم برد.

حول و حوش ساعتای پنج بود که از خواب نازنینم دست کشیدم و بیدار شدم، با بی‌حالی از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم تا قیافه خوجلم رو برای بار ۱۲۸۵۳۶۹ ببینم. موهای کم‌پشتم خیلی ماهرانه پخش و پلا شده بودن، برس رو برداشتم و موهام رو به بالا حالت دادم، به ته ریشم نگاه کردم. خیلی بیش از حد

دلم می خواست شش تیغهاش کنم اما اصلا حوصله این کار رو نداشتم؛ تیشرت آبی تیره پوشیدم با یه شلوار جین مشکی [از قدیم ندیما گفتن، مشکی رنگه عشقه. حالا چی میشه شما فکر کنین من عاشقم والا بوخودا] از عمارت بیرون زدم، شدید دلم هوس بستنی کاکائویی کرده. سوار مازراتی خوشگلم شدم، چه به موقع یادم اومدها رائیکا هم از ماشین مازراتی خوشش میاد. الان باید برم دنبال رائیکا خانوم تا رسیدن به خونشون یکم طول می کشید، به خاطر همین هم من شما رو به آهنگی خوشگل دعوت می کنم:

"سلامتی همه بدا، همه بی معرفتا

سلامتی اون شبا، طعم اون ل*ب*ا

هرچی نگاه کردم بهش عشقو از تو چشم نخوند

سلامتی اونی که خیلی قول داد ولی پاش نموند

سلامتی همه بدا، دنبال آدا

بزن سلامتی اونی که دید و جواب نداد

میگه دنبال نباش الان شلوغه شبهاش

سلامتی اونی که می گفت دوستم داره ولی نداشت

هر موقع بارون رو چترم می ریزه، تنهایی دلم می گیره

چشمای لعنتی بازم که خیسه، بازم با گریه نامه می نویسه

سلامتی خودم و قلبم، قلبی که کج نرفت

سلامتی اونی که خبراش میرسه از هر طرف

اونی که دید دارم می میرم ولی نگفت بمون
 سلامتی عشق جدیدت سلامتی جفتتون
 ای وای دلگیری دلم چرا انقدر پیگیری گلم
 اون گذاشت رفت پای کی می شینی دلم
 کسی که تا آخرم دست ازون کاراش برنداشت
 سلامتی هر کی مثل من موند و ساخت و کم نداشت
 هر موقع بارون رو چترم می ریزه، تنهایی دلم می گیره
 چشمای لعنتی بازم که خیسه، بازم با گریه نامه می، نویسه
 ساسی/سلامتی همه بدا"

وقتی آهنگ تموم شد، ماشین رو خاموش کردم و درشو قفل کردم. رسیده بودم به
 عمارت هفت خوان رستم، آخ ببخشید عمارت ریکای ظرفشویی. الان عمارتی بسیار
 بزرگ که فک کنم توی پنت هاوس هم هست. عمارتشون مثل عمارت خودمونه منتها
 یه ذره بزرگتر، مدیونین اگه فکر کنین عمارت ما کوچیکتر از عمارت ایناست. گوشیمو
 برداشتم و یه تک زنگ به رائیکا زدم [به معنای گمشو بیا بیرون زیر پام علف و سبزه
 سبز کرده الان بزغاله هاتون می پرن روم تا علف حناق کنن(خدایا تا کی این پسر باید به
 دست عقلش عذاب بکشه؟ شفاش بده، یا نه خدایا شفاش نده یکم بخندیم)] یهو
 نمی دونم کی بود که با ماشین اموی ام از عمارت اومد بیرون. لاکردار خعلی خوشگله،
 این پسره کیه که اومد بیرون؟ چقدر خوشتیپ و جذابه ولی به من نمی رسه. چقدم
 شبیه رائیکاست! حتما باباشه! اگه باباش به این خوشگلیه من زنش میشم، اِ داره
 میاد به سمت من!

[مخش تاب برداشته خل شده، خدایا شفاش نده یکم بخندیم] اومد دقیقا کنارم ایستاد و با اخم زل زد بهم! با چهره‌ای که بیشتر به گریه و ترس می‌خورد، آب دهنمو باصدای بدی قورت دادم. صورتش شدید داد می‌زد که جدیه، مثل روز اول که با رائیکا آشنا شدم اینم همونطوری ولی جذبه‌ای که داشت طرف رو می‌ترسوند. باصداش از افکار بیهوده‌ام دست کشیدم:

-آقا شما چرا جلوی خونه ما ایستادین؟

خیلی بیش از حد به نظرم آشنا می‌زد! آهان یافتم این همون راشاست که دو سال پیش تو تصادف من نجاتش دادم! مثل تو فیلم در حاشیه کنگر زهتاب یه چنگ تو صورتم کشیدم و گفتم:

-آق راشا جونی خودم، چیطوری پیرمرد؟

اول با تعجب سر تا پام رو برانداز کرد و بعد با خشم بیشتری پرسید:

-این مسخره بازیا چیه راه انداختین؟ شما جلوی عمارت ما چیکار دارین، ها؟

خدا این خل هم منو نشناخت، گفتم:

-هیچ بنزین تمامیدم.

یه نگاه به داخل ماشین انداخت و با عصبانیت گفت:

-منو سرکار گذاشتی؟! ماشینت که باکش پره، پس چرا تن‌لشت رو از اینجا گم و گور

نمی‌کنی تا نزد آس و لاشت نکردم؟

حرصی گفتم:

-اومدم بخاطر اینکه دو سال پیش تو رو نجات دادم تا توی دره نیوفتی، ازت معذرت خواهی کنم.

تعجب کرد. رومو اونور کردم که برم سوار ماشین بشم و توی افکارمم راشا رو فحش‌های ناموسی می‌دادم که با فریاد راشا ایستادم!

-مهرداد خفت می‌کنم رفیق نیمه راه!

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

-هیچ ع*نی نمی‌تونی بخوری رفیق جون.

باخنده صداشو یکم کلفت کرد و گفت:

-بیا اینجا بینم ضعیفه، دلم برات تنگ شده بود.

باخنده همدیگه رو در آ*غ*و*ش گرفتیم و در همون حال با خنده گفتم:

-آشغال بی‌سر و پا، دلم برات تنگیده بود.

اونم باخنده گفت:

-بده گشادش کنن یوقتایی من نیستم.

راشا یه سال ازم بزرگتر بود و وقتیم نجاتش دادم، هی هر دم قربون صدقم می‌رفت. ولی از وقتی که رفت خارج دیگه نه زنگی بهش زدم نه پیامکی چیزی. از بغل راشا اومدم بیرون که ناگهان چشمانم بارانی شد! [بیش از هزاران بار گفتم این اوسکله، شما قبول نمی‌کنین] نگاهم به در عمارت افتاد که رائیکا از در اومد بیرون. نگاهی به اطرافش انداخت که منو راشا رو با هم دید. اومد به سمتمون و خیلی رسمی و سرد گفت:

-من دیگه میرم.

راشا هم خیلی ع*ن ماندتر از رائیکا گفت:

-باید پسره رو ببینم، وگرنه نمی‌ذارم جایی بری.

بعد از این حرف نگاهی بهم انداخت و رو به رائیکا گفت:

-ایشون آقای مهرداد اسحاقی یکی از دوستانم هستن و بعد به من گفت ایشون هم خواهرم هستن.

رائیکا پوف کشیده‌ای کشید و گفت:

-قبلا باهاشون آشنا شدم.

راشا با همون لحن سرد گفت:

-چه خوب، اونوقت ازکجا می‌شناسید همدیگه رو؟

-ایشون استاد هنر من و همون آقای که از امین سرتره!

یهو لحن راشا عوض شد و با تعجب گفت:

-مهرداد تو همونی هستی که می‌خواد امین رو فراری بده؟!

یه نگاه عاقل‌اندرسفیچی بهشون انداختم و گفتم:

-امین دیگه کدوم خریه؟

راشا گفت:

-پسرعموی ما و خواستگار سمج رائیکا.

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

-آهان اون جوجه تیغی رو میگی! قبلا دیدمش.

ادامه دادم:

-راشا تو از اینکه با خواهرت قرار و مدار می‌ذارم غیرتی یا ناراحت نمیشی؟

-غیرتی که شدم، منتها نمی‌دونستم کدوم گاوی می‌خواد اون خره دیگه رو فراری بده.

کامل با خاک یکسانم کرد، گفتم:

-ممنون از این همه لطفی که در حقم می‌کنی!

-خواهش داشم، حالا شما دوتا باید با هم بیشتر قرار بذارین تا امین فکر کنه واقعا

رائیکا یکی رو توی زندگیش داره و نمی‌خواد با اون ازدواج کنه!

گفتم:

-منظورت از اینکه بیشتر قرار بزاریم چیه؟؟

[یادم رفت بگم که رائیکا رو شغلم و تربچه و کلم و کاهو فرض کردیم] راشا با همون

جذبه گفت:

-یه جوری جلوه بدین که فکر کنه رائیکا نمی‌خواد باهاش ازدواج کنه.

[محض اطلاع رائیکا نقش هویج رو هم در بر داشت]

استرسی زل زدم به راشا و گفتم:

-باشه ولی یه چیزی هست این وسط که تو ازش بی‌خبری!

راشا خیلی خونسرد زل زد توی صورتم و گفت:

-خب می‌شنوم بگو؟

گفتم:

-من توی بازی جرات و حقیقت؛ جرات رو انتخاب کردم...

خیلی خلاصه همه چیز رو براش تعریف کردم، اولش خندید ولی بعد گفت که قبول می‌کنه و اشکالی نداره، منتها نباید زیاد نزدیک بشیم.

توی کافی‌شاپ روبروی رائیکا نشسته بودم. هر دومون سرمون توی گوشیا مون بود، انگار نه انگار که باید مثلا تظاهر کنیم که همدیگرو دوست داریم. سرم رو بالا گرفتم و اطرفم رو آنالیز کردم. کافی‌شاپ شیکی بود و واقعا قشنگ، من همیشه میام اینجا البته با متین. موسیقی بسیار زیبا و آروم بی‌کلامی هم پخش می‌شد و حس آرامش رو به مشتریای اینجا منتقل می‌کرد. به رائیکا که هنوز نه به قهوه‌اش و نه به کیک شکلاتیش دست زده بود، نگاهی انداختم. هیچی نگفتم و بقیه بستنیم رو خوردم. از این بستنی کیلویی‌ها بود، منتها همش مغز بود؛ فندق و پسته و گردو. اولش یکم تعجب کردم و از مرده پرسیدم یه وقت معجون نیست بهم میدی، اونم گفت نه این بستنی جدید اومده و مغز زیادی هم داره. آب هویج‌م تموم شده بود. [برویج این مهران همیشه نقش هویج رو توی همه موارد داره، منتها باز میگه چرا بهم میگن هویج و شلغم؟! خوب مهربی جون از بس آب هویج میلونبونی دیگه!]

زیرلب خیلی بی‌صدا گفتم:

-رائیکا عشقم بمیر.

ادامه دادم:

-رائیکا خیلی بی‌شعوری الان وقتش نیست گمشو برو فعلا.

یهو از اونور مثل اینکه رائیکای خودمون شنیده بود، گفت:

-مهراد خودت بیشعوری، خودت بمیری.

-باور کن با تو نبودم.

[حالا چطوری به این نفهم بفهمونم این وجی جون من اسمش رائیکاست؟!] رائیکا

صورتش رو اونطرف کرد و بعد گفت:

-حتما با عمه‌ی نداشتم بودی!

-به ولله با تو نبودم می فهمی؟ با یکی دیگه بودم باوا.

خشم ازدها وارد می شود.

-تو غلط می کنی که به من میگی بیشعور!

-! رائیکا با تو نبود...

یهو نگام توی نگاه امین قفل شد. سریع سرمو به اینور و اونور تکون دادم و با پام محکم زدم به پای رائیکا و قبل اینکه بهش بگم امین داره میاد اینطرف، اون محکمتر زد به پام که فکر کنم به سلامتی چلاغ شدم.

زود گفتم:

-رائیکا طبیعی جلوه بده، امین هم اینجاست.

اونم بیخیال گفت:

-باش.

با حرص گفتم:

- ای خدا! آهنگ هم نشدیم دونفر بهمون گوش کنن!
- رائیکا با لبخندی که جدیدا کنج لبش جا خوش می کرد، گفت:
- میشه انقدر مسخره بازی در نیاری و باهام حرف بزنی گلم؟
- همون موقع امین به میز ما نزدیک شد، منم لبخند شیطونی زدم و گفتم:
- بخور عزیزم که جوجومون سالم بمونه.
- رائیکا با تعجب نگام کرد که باخنده ادامه دادم:
- جوجه بابا در چه حاله، حالش خوبه؟
- رنگ از رخسار رائیکا پریده بود. حقشه تا این باشه دیگه محکم به پام نزنه. رائیکا زمزمه کرد:
- چی داری برای خودت بلخور می کنی؟
- راست نشستم و گفتم:
- عشق خودمی، رائیکای خودمی!
- امین با عصبانیت به میزمون نزدیکتر می شد، منم بیشتر می گفتم:
- عمرم دیگه چی می خوری برات بگیرم جان نفسم؟
- [عوق حالم بد شد]
- نمی دونستم حال وجی جونمم بد میشه!
- [کوفت بمیر با قربون صدقه هات]

خنده بزرگی کردم که رائیکا هم با خنده‌ام، خنده‌ای کم رنگ کرد. الان دیگه امین درست کنارم ایستاده بود، ولی من همچنان بهش نگاه نمی‌کردم و به قربون صدقه‌هام ادامه می‌دادم. یهو امین محکم کوبوند روی میز و گفت:

-تو خجالت نمی‌کشی با زن من قرار می‌ذاری!؟

از جام پا شدم و تا خواستم حرفی بزنم، امین با اون دستا و انگشتاش که ناخن‌های بلند و کشیده‌ای هم داشت، با پنجولاش تو صورتم کشید. درد بدی داشت و جای زخم می‌سوخت. مطمئن بودم روی پوستم خراش افتاده، عصبانی شدم و گفتم:

-هه زنت؟ تو که خودت دختری دیگه زن نمی‌خوای جوجه.

-توهین نکن وگرنه...

باخشم و غضب گفتم:

-وگرنه چی هان؟

یه مشت زدم توی صورتش که خیلی زود کبود شد. خندم گرفته بود چون همونطور مثل یه زن ضعیف بود. من موندم خدا چی توی خلقت اینا دیده که آفریدتشون!
ادامه دادم:

-حیف اسم امین به تویی که بویی از خدا و پیغمبر نبردی احمق.

امین باحرص گفت:

-می‌کشمت.

دوباره پنجولاش رو کشید توی صورتم و دقیقا کنار همون خراش یه خراش دیگه ایجاد کرد. اینبار کل میز رو ریختم روی زمین و زدم توی صورتش و با پوزخند گفتم:

-حتما با اون پنجولات نمازم می خونی، وقتیم که وضو می گیری ناخانات می شکنه و گریه کنان میری پیش مامانت و میگی "ای وای مامی جون ناخنام شکستن بیا بریم آرایشگاه آرایشگر برام درستشون کنه..."

خیلی حرصی شده بود همونطور زل زد توی صورتم و با گفتن به حساب هردوتون میرسم، تنهامون گذاشت و رفت.

نگاهی به رائیکا که گرم گفتگو با دختری بود، انداختم. [زکی انگار نه انگار که بخاطر خانوم با خواستگاری خرتر از خودش دعوا می کنم] پیش مدیر کافی شاپ رفتم و پول میز و چیزمیزی که حناق کرده بودیم رو حساب کردم و زدم بیرون. اعصابم به شدت قروقاطی شده بود. حالم از این زندان که نامش زندگیست بهم می خوره، بیا شاعر هم شدیم! کم کم دیگه اخلاقای رائیکا داره روم تاثیر می ذاره، داره عصبیم می کنه. این سهیلای نفهم ما رو گیر چه آدمی انداخته بخدا، اگه بحث سره جرات نبود همین الان رائیکا رو ولش می کردم و پی زندگی خودم می رفتم. مسافرت می رفتم و کل دنیا رو می گشتم. زندگی ای می کردم که توش بیشتر اوقات با دوستانم می خندیدم و شاد بودم. غمی هم نداشتم، نه سرخری داشتم که بیاد صورت نازنینم رو خراش بندازه و نه مجبور بودم اخلاق گند رائیکا رو تحمل کنم. همه این آتیشا از گور سهیلا بلند میشه. انشالله یک سالم تموم بشه از دست رائیکا و سهیلا راحت بشم. تموم بشه من می دونم سهیلا دختره ی لاله الاله.. اعصاب واسه آدم نمی ذارن دلم میخواد کلمو بکوبونم به دیوار.

همینطوری که توی افکار عجب و جقم درگیر شده بودم، خودمو رسوندم خونه و با صدای بلند یه سلام کردم و رفتم داخل اتاقم خودمو روی تختم ولو کردم.

خداروشکر فردا کلاس برای آموزش ندارم و با خیال راحت لباس‌هام رو درآوردم. رفتم جلوی آینه قدی ایستادم که با صحنه افتضاحی مواجه شدم!

پسره‌ی لندهور با ناخناش صورتم رو خط‌خطی کرده بود، عین دفتر مشق شدم... بیشعور می‌دونم باهاش چیکار کنم، مه‌راد نیستم اگر آدمت نکنم. هرکی این خراش‌ها رو توی صورتم ببینه، حتما فکر می‌کنه یه دختر خراش ایجاد کرده و بهم می‌خنده. حالا چه غلطی بکنم این خراش جاش نمونه؟ رفتم از درب جلویی کشوی کم‌دی‌یه چسب زخم برداشتم و خیلی با دقت چسبوندم روی زخمام، تا معلوم نشه زخم مال چیه.

از وقتی سلام بلندی کردم و اومدم توی اتاقم، کسی خبری ازم نگرفت. تعجب کردم و رفتم آشپزخونه رو نگاه کردم، دیدم مامان نیست! نشیمن و پذیرایی رو نگاه کردم، انگار غیب شده بودن و هیچکس نبود. داخل اتاقا رو نگاه کردم، همه خالی! یه لحظه با خودم گفتم نکنه رفتن مسافرت منو نبردن؟ نه بابا مگه مریضن که منو نبرن! زنگ زدم به گوشه‌ی مامان، صداش از توی اتاقشون میومد. درو باز کردم و رفتم داخل، گوشه‌ی مامان روی عسلی کنار تختشون افتاده بود! گوشه‌ی بابا هم دقیقا کنارش بود! تا حالا سابقه نداشته گوشه‌یاشون رو از خودشون دور کنن! به مه‌را زنگ زدم. ده تا بوق خورد آخرم گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

دوباره گرفتمش بازم همون آش و همون کاسه. یکم حس ترس داشتم به مریم زنگ زدم. دو سه چهار تا بوق خورد یهو گفت:

-بله؟

یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و با صدای بلندی که توی عمارت چندبار می‌پیچید، گفتم:

-کجایین شماها؟؟

مریم که از لحن حرف زدندم جا خورده بود، گفت:

-داداش من خونه دوستتم، مامان اینا رو هم نمی دونم کجان!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خونه کدوم دوستت؟

-داداش تو که دوستامو نمی شناسی!

باخشم گفتم:

-آدرسو بفرست میام دنبالت، بای.

نداشتم خداحافظی کنه و قطع کردم.

مریم آدرس خونه دوستش رو برام فرستاد؛ راهش یکم دور بود، مونده بودم مامان چطوری گذاشته یا چطور دلش اومده دخترش بره خونه دوستش، تا حالا سابقه نداشته! همونطور که از عمارت بزرگ اسحاقی بیرون میومدم، نگاه کلی به عمارت انداختم. عمارت ما و عمارت عموهام کاملا کپی برابر اصل هستن، چون هم عموهام داداش بابامن و هم خاله‌ها خواهرای مامامن، دیگه اینا با هم مزدوج شدن و هم میشن زن عمو و هم خاله. اینطور میشه که پدربزرگ، بزرگ خاندان اسحاقی عمارت‌های اینا رو دقیقا شبیه به هم می‌سازه تا عروس‌هاش ناراحت نشن! یادم باشه یه سر به بزرگ خاندان هم بزنم [پدربزرگ اندازه فسیل سن داره ولی هنوز زنده هست] سوار مازراتی نازم شدم و تا رفتم نشستم، پامو گذاشتم روی پدال گاز و ویراژ دادم و تا خونه دوست مریم رفتم. وقتی رسیدم یه تک زدم بعد ده مین اومد بیرون، البته با دوست هیزش. دوست مریم، مریم رو تا ماشین بدرقه کرد. [مردم رفیق و دوست

جونى دارن ما هم داريم! جانہ من نگاه کنين اين دوتا يالغوز چجورى هوای همو دارن، اونوقت هر وقت از متين خدافظى مى کنم بهم ميگه برو شرت کم مھري!] سرمو انداختم پايين و با دوست مريم احوال پرسى کردم که متوجه شدم شديداً هيزه و همش بهم زل مى زنه، منم که بچه مثبت سرمو صد و هشتاد درجه آوردم پايين و به مريم اشاره کردم هر چه سريعتر گم شه بياد داخل ماشين بشينه. انگار اونم متوجه شده بود که دوستش دارة ضايح بازى در مياره و دارة منو مى خوره؛ تندتند خداحافظى کرد و اومد نشست تو ماشين. يکم که از خونه دوست مريم دور شدیم يه پوف محکم و کشيده کشيدم و گفتم:

-توجه جور خواهري هستى، دوستت دارة برادرتو با چشاش مى خوره تو عين خيالتم نيس!

-کمتر هندونه بزار زير بغلت برادرم

-كوفت، جون من خوشگل نيستم؟ اين دوست هيزتم بدجور زل زده بود ها!

-داداش همچين ميگى، انگار که از ته ديگ سيب زمينى بالاترى!؟

-نه واقعا من خوشگلم! ازين به بعد بيشتر مراقبم باش، وگرنه داداشتو اغفال مى کنن.

-حالا دوست منم همچين له له برات نمى زد که اينقدر خودتو بالا گرفتى!

-خواهرم ببند.

-چشم.

-ميگم مريخ؟

-درد و حناق بیست و چهار ساعته و مریخ. من مریم هستم، حالا بفرما زرتو بزن.
-بی ادب کسی با برادرش اینجوری نمی حرفه. نمی دونی مامانو بابا و مهرا کجان؟
-نه

خیلی عامیانه و ماهرانه با این جواب خوشگل مریم در افق محو شدم. یکم که گذشت
نزدیکای خونه بودیم که مریم با سوال ناگهانش نگرانم کرد!

-مهری صورتت چیشده؟ کار اون دختره هست؟

خنده هیستریکی کردم و گفتم:

-نه بابا یه ذره زخم شده بود، منم فشارش دارم دیگه اینجوری شد!

من خودم نفهمیدم چی گفتم شما فهمیدین عایا؟ مریم هم که فهمید چیزی ندارم که
بگم، خفه خون گرفت و قید قضیه رو زد و دیگه هیچی نگفت. رسیدیم خونه و در رو با
ریموت باز کردم و رفتیم داخل حیاط، ماشین رو یه جا پارکیدم و با مریم اومدیم بریم
داخل که دیدم چهار جفت کفش که دوتا دخترونه و دوتا پسرונה، جلوی در خونه
گذاشته شده بود. احتمالا بابا و مامان و مهرا خانوم بودن منتها اون یکی دیگه رو
نمی دونم. آخجون حتما برای من کفش خریدن، زپلشک مگه من پوشیدمشون؟!
بیخیال خل بازی بریم داخل، باخنده در رو باز کردم و منو مریم همزمان گفتیم:

-مامان بابا مهرا کجاییین خوشملاتون اومدن!

مامان با اخم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-دوتا خرتر از خودمون وارد می شونند!

نمی‌دونم چرا هر وقت مامان جوابمون رو می‌ده، شدید گیر می‌کنیم و جوابی نمی‌تونیم پیدا کنیم! با هر سه تاشون سلام و علیک کردم و رفتم داخل اتاقم، خواستم لباسای بیرونم رو عوض کنم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداختم که عکس و اسم رائیکا روش خودنمایی می‌کرد. به اطرافم نگاه کردم، داخل اتاق تاریکه تاریک بود. همونجور هم برق رو روشن نکردم و تماس رو متصل کردم! زدم روی بلندگو چون حوصله نداشتم هی دستم بگیرم. جواب دادم:

-به‌به ببین کی زنگ زده، دِق دلی من رائیکا خانوم بد زشتو و نورو!

بیخیال گفت:

-حقت بود.

باعصبانیت گفتم:

-چه مرگته؟ اون پسرعموی گرامی با من دعوا می‌کنه، خانوم بیخیاله!

اونم انگار عصبانی شده بود، چون گفت:

-اه مه‌راد بمیر حوصلتو ندارم، اصلا حوصله هیچکسو ندارم.

گفتم:

-به درک که حوصله نداری!

از دستش خیلی عصبانی بودم!

-به درک که حوصله‌ی منو نداری، تو که تا همین چند لحظه پیش با اون کناریت وزوز می‌کردی.

اما در جواب چنین شنیدم:

-اه مهرداد انقدر زر نزن، وگرنه چنان می‌زنمت که صدای غیره بدی.

خنده هیستریکی کردم و گفتم:

-هه مایع ظرفشویی کومانده می‌شود.

-خفه!

-چشم، اعصاب واسه هردومون نزاشتی رائیکا، خداحافظ

-شرت کم مهرداد.

دست بردم سمت یقه‌ام تا لباسم رو در بیارم، یهو حس کردم یه چی توی اتاقم حرکت می‌کنه. باخنده گفتم:

-جان مادرت اگه جنی، هیولایی، گرگینه‌ای، خوناشامی، چیزی هستی برو من دل ندارم ببینمت.

برق رو روشن کردم و به فردی که همش توی اتاقم راه می‌رفت نگاهی انداختم. میکی موس اومده! آخ جونم. پریدم روش و تا می‌تونستم ماچ مالیش کردم، اونم هر دم اعتراض می‌کرد. محکم زد به پام که خوردم زمین، بله دیگه داداشت پلیس باشه باید هر دم کتک بخوری.

-مهرداد عین آدم ب*و*س کن نه اینکه تفیم کنی، اه!

باخنده گفتم:

-حرص نخور داداشی صورتت جوش می‌زنه اونوقت جواب مثبت بهت نمیدنا.

-کوفت حالا من منتظرم.

باتعجب گفتم:

-منتظر چی؟ نکنه زائر امام رضایی منتظر حاجت هستی؟

بیخیال گفت:

-نوچ، رائیکا کیه؟

آب دهنم رو با صدای بلندی قورت دادم و ساکت بهش نگاه کردم. گفتم:

-میگم داداش چقدر دلم برات تنگ شده بود ها!

باخم و تخم گفت:

-این ادا و اصولا چیه از خودت درمیاری؟ من منتظر جوابم، بگو رائیکا کیه؟

خواستم سر به سرش بزارم، گفتم:

-زنمه، صیغش کردم!

یهو آنچنان مشتت زد تو صورتم که فکر کردم یه لحظه چونه‌ام شکست! قبل اینکه

دوباره مشتت با صورتم و چونه عزیزم برخورد کنه، گفتم:

-ای بابا غلط کردم، شوخی هم باهات نمیشه کرد!

باحرص گفت:

-خوب پس بگو کیه؟

سیر تا پیاز جرات و حقیقت رو براش تعریفیدم که گفت:

-خب پس حتما از منم مغرورتر درسته؟

-نمی‌دونم ولی بسیار هار و خشن می‌باشد.

-دیگه نبینم ادا و اصول دربیاری ها، وگرنه بزور می برمت سربازی، درستم که تموم شده.

چشامو شبیه گربه شرک کردم و گفتم:

-چشم.

گفت:

-خداحافظ، فعلا بیا تو سالن دور هم باشیم، من میرم حموم.

میکی موس از اتاق رفت بیرون و منم سریع و سیر لباسام رو عوض کردم و رفتم داخل حموم، شیر آب رو باز و وان رو پر آب کردم و رفتم دراز کشیدم؛ خیلی خوبه احساس آرامش داره. یه شعر ساختم جدیداً شروع کردم به خوندنش:

-با تب تنهایی جانکاه خویش

زیر باران می سپارم راه خویش

شرمسار از مهربانی های او

می روم همراه باران کو به کو

چیست این باران که دلخواه من است؟

زیر چتر او روانم روشن است

چشم دل وا می کنم

قصه یک قطره باران را تماشا می کنم

با تب تنهایی جانکاه خویش

زیر باران می سپارم راه خویش
 سیل غم در سینه غوغا می کند
 قطره دل میل دریا می کند
 قطره تنها کجا، دریا کجا
 دور ماندم از رفیقان تا کجا
 همدلی کو؟ تا شوم همراه او
 سر نهم هر جا که خاطرخواه او
 شاید از این تیرگی ها بگذریم
 ره به سوی روشنایی ها بریم
 می روم شاید کسی پیدا شود
 بی تو کی این قطره دل، دریا شود؟

هی خدا شاعرم شدم، هیچکس نیومد منو بگیره. وقتی خودمو کاملاً شستم، از حموم
 اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم. موهام رو سشوار کشیدم و رفتم کمی آب آوردم و
 گل اشک عروسم رو آب دادم. یه روز از کنار گل فروشی رد می شدم که دیدم یه گل داره
 با همه متفاوت، خیلی ازش خوشم اومد منم خریدمش. گل فروش هم گفت این گل
 اسمش اشک عروسه، اگر عروس های تازه جلوش گریه کنن زود به زود اشک می کنه و
 می ریزه اما اگر نکنن دیر به دیر می ریزه. خدا من زن می خوام بیاد اینجا گریه کنه تا
 این اشک عروسم گریه کنه. خیلی دوست دارم عروسمو به خاطر گلم به گریه بندازم،
 چنین جونور باحالی هستم من! وقتی که گل ها رو آب دادم از اتاق بیرون زدم.

قبل اینکه از اتاق برم بیرون، یه آهنگ ملایم و شاد و بی کلام برای گل هام گذاشتم. [چی؟ خو گلا هم دل دارن، دوست دارن آهنگ بگوشن تازه رشدشونم بالا میره] رفتم داخل سالن، مامان دقیقا کنار بابا نشستته بود و تو بغل بابا بود، پاهاش رو هم دیگه گذاشته بود و داشت برای بابا میوه پوست می کند و می داد بخوره. خدا بده شانس! از میکی موس خبری نبود، مهرا و مریم هم هر کدوم روی یه مبل جدا از همدیگه نشستته بودن و هردوشونم سراشون صد و هشتاد درجه توی گوشه بود. [معتادن دیگه، می دونین؟ معتاد به گوشه و اینترنت] یکم سرم درد می کرد، رفتم نشستم روی مبل روبروی مهرا. مامان و بابا غرق صحبت بودن که نگاه بابا افتاد بهم و با شک گفت:

-مهرا پسرم چرا صورتت زخمی شده؟

دست بردم سمت خراشی که امین بیشعور روی صورت نازنینم انداخته بود، کمی دست کشیدم که متوجه شدم چسب زخم نیست!

وای خدا وقتی رفتم حموم خودش افتاده، الان به اینا چی بگم؟
با من من گفتم:

-هیچی، چیزه...د...دستم خورد تو صورتم اینجوری شد.

بابا لبخندی بسیار شیطانی زد و گفت:

-و حتما ناخانات انقدر بلند بودن که زخمیت کرده!

فورا دستام رو آوردم بالا و گفتم:

-ببینین ناخنام چقدر بلنده.

چشام افتاد به دستام! حتی یه ذره هم ناخن نداشتم. نگاهی خنگول مانند به بابا و مامان انداختم که مامان گفت:

-انشالله خدا تو رو هم شفا میده پسر.

با خاک یکسان شدم! یهو بابا بشکن زنان مثل دانشمندان قرن پنج گفت:

-آهان فهمیدم! رد ناخن های یه زنه!

یعنیا با این حرف بابا از جمله مامان و مهرا و مریم چنان به صورتم زل زدن، که یه لحظه حس کردم اونا هیولان می خوان منو بخورن! [بروبج اصلا به دل نگیرین این یکم مغزش خرابه، عقل نداره مغز فندقیه]

-وجی بمیر [چشم سرورم]

از اونور میکائیل با خنده شیطانی نگام می کرد، از اینور هم مامان و بابا با چهره هایی به شدت مشکوک؛ مهرا و مریم هم خیال قرشونم نبود چون می دونستن من با مایع دسشویی، ا نه ببخشید مایع ظرفشویی قرار مدار می دارم. با لحنی که شدید مظلومیت توش غوغا بود، گفتم:

-هیچ با پسری دعوا کردم، البته پسر نبودا بیشتر به دختر می خورد، دعوامون شد اونم با چنگولاش کشید تو صورتم!

یهو بابا گفت:

-یعنی میگی طرف دو ج*ن*س*ه بوده؟

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-حتما بوده دیگه.

نداشتم قضیه ادامه پیدا کنه به مجلس ناناسمون خاتمه دادم.

☆رئیکا☆

مهرداد بیشعور خیلی خر است. همونطور که با چاقو به طرف برگه‌ای که روش نوشته بودم مهرداد بیشعور خر است، سوراخ سوراخش می‌کردم و با تیزی‌های دیگه به سمت برگه پرتاب می‌کردم. اعصابم بهم ریخته از دست امین سمج و مهرداد مزاحم، دلم نمی‌خواد هیچکدوشون تو زندگیم باشن. البته مهرداد رو که استثنا قائل میشم، چون منو می‌خندونه ولی امین رو دلم می‌خواد سر به تنش نباشه! یه برگه دیگه برداشتم و روش نوشتم امین یعنی الاغ، یعنی موش، یعنی درد و سرطان، یعنی زندگی کردن با امین خر است. امین هر دم می‌پرسه اون پسره کی بود باهاش قرار گذاشتی؟ چشمم روشن نامزدتو ول می‌کنی میری با اون، منم عصبانی شدم با گلدون محکم کوبوندم تو سرش پسره‌ی احمق، الانم بیمارستان تشریف دارن. خیلی خواب داشتم، دلم می‌خواست سرمو بزارم روی بالش و دیگه هیچوقت بیدار نشم. بیخیال فحش دادن به مهرداد و امین شدم سرمو گذاشتم روی بالشم تا خوابم ببره. چشمم بسته شد، پلک‌هام روی هم افتادن و به خوابی عمیق اما شیرین رفتم. خواب میدیدم با مهرداد ازدواج کردم، راشا راضیه ولی مامانو بابا راضی نیستن! امین هم سه تا زن گرفته و دماغش دوباره عمل کرده! یا جد پدربزرگم این چه خوابیه!؟

با صدای جیرینگ جیرینگ راشا از خواب بیدار شدم.

با اینکه توی خونه همیشه‌ی خدا فقط صدای خنده‌های ریما میاد ولی این دفعه صدایش نبود ولی به جاش صدای راشا بود، تعجب کردم! چی باعث شده که راشا

اینجوری خوش باشه؟ و پدر هیچی بهش نگه؟ جیرینگ پاش میاد، صدای خنده‌هاش میاد.

-راشا ساکت.

راشا با نیش باز گفت:

-عجقم گمشو بیا پایین، صبحونه مخصوص راشا رو بیا بخور. بدو که سرد میشه بعدش بگو راشا جیرینگ جیرینگ می‌کنه.

باتعجب گفتم:

-چرا تو صبحونه درست کنی؟ مامان و بابا کجان؟ خدمتکارا نیستن؟

-مامی و بابی رفتن بیرون کار داشتن؛ خدمتکارا رو هم امروز استراحت دادم بهشون.

-آهان خوبه داداش

با غرغر از جام بلند شدم و تختم رو جمع و جورش کردم. رفتم سرویس بهداشتی کارمو کردم و بیرون اومدم. شدید پهلوهام درد می‌کردن. علتش رو نمی‌دونم چرا ولی هر روز صبح همین موقع پهلوهام درد می‌کردن مخصوصا پهلو سمت چپم. بیخیال رفتم و موهام رو برس کشیدم و دم اسبی پشت سرم بستمشون. یه پیراهن آستین سه ربع کرمی رنگ مایل به زرد که خط‌های قرمز رنگی هم روش بود رو از توی کمد جلویی برداشتم و پوشیدم. یه شلوار "لی" که جنسش "لی" نبود ولی طرحش از همون بود رو پوشیدم خیلی چسب بود ولی بهم میومد، عاشق این دوتا بلوز و شلوارم بودم. نگاهی به گوشیم انداختم که متوجه شدم نقاش مزاحم یه ده بیست باری زنگ زده بوده. بی‌توجه از اینکه مهرداد بهم زنگ زده از اتاق اومدم بیرون.

خیلی آرام و با متانت راه می‌رفتم. مثل پرنسس، های داخل کارتونای بچه‌ها، موقعی که رسمی حرف می‌زنم و حرکاتشونم همونجوریه. پدر همیشه دوست داشت بچه‌هاش مغرور و خودخواه باشن؛ سرد و خشن تعلیمشون بدن و همینطورم شد، اما ریما رو نتونستن کاریش بکنن. نمیدونم چرا پدرم انقدر برامون معلم می‌گرفت تا اخلاقمون رو مثل خودش درست کنه! پدرم توی خونه زیادی سختگیری می‌کنه؛ اینجوری راه نرو، این چه لباسی پوشیدی برو عوضش کن، میری بیرون مانتو بلند یا چادر سرت کن، نمیخوام بگن دختر شاهرخ خانِ خدایی اینجوری راه میره، نمیخوام پشت سرت حرف بزنی. توی خانوادمون پدرم لحنی مغرور و سرد داره، حتی با مامانم و منم اصلاً به هیچ عنوان اخلاقش رو درک نمی‌کنم. اصلاً با پدرم نمی‌تونم گرم بگیرم و راحت باهاش حرف بزنم. همه ما به جز راشد و رویا اصلاً با اخلاق رنگی بابا حال نمی‌کنیم. شاید چون رویا و راشد دوست دارن مثل بابا باشن، اخلاقشون دوست دارن. همیشه آرزو داشتم تو خوانواده‌ای به دنیا میومدم که توی شیطنتهاشون رقیب ندارن، همیشه شادان و بخندن، بگن دنیا دو روزه برو بخند، گریه نکن، خودتو عذاب نده، به حرف اینو اون گوش نکن، فقط شاد و سرزنده باشن. کلاً از این همه یکنواختیه زندگیم خسته شدم. دوست ندارم با بقیه سرد رفتار کنم یا با اخلاقم برنجومشون اما متأسفانه هر وقت خواستم با دختری گرم صحبت بشم، پدر گفت در شان خانوادمون نیست دخترمون بلند بخنده و با همه صمیمی بشه، در شان ما نیست همچین دختری داشته باشیم! آخه تا کی خدا! از افکاری که جدیداً برام مثل کابوس شده بودن، دست کشیدم. حتی دلم نمی‌خواست بهشون فکر کنم.

به راشا نگاه کردم دقیقاً روبه رو نشسته و پراشتها داشت صبحونه‌ای که خودش درستش کرده بود رو می‌خورد، انگار خیلی هم راضیه از این که پدر و مادرمون الان اینجا نیستن!

داداشم بعد از عمری طولانی، داشت صبحونه‌ای آغشته به آرامش رو می خورد. مطمئن بودم که اونم دوست نداره با حضور پدر سر سفره یا هر جای دیگه‌ای هم کلام بشه. می دونم که پسر شاد و شنگولیه و دوست داره با رفیقاش راحت باشه اما بابا اونو هم از داشتن رفیق محروم کرده. رفیقش پارسال فوت شد و داداشم شکسته شد. رفیقشو خیلی دوستش داشت اما یهویی دوستش تصادف کرد و همونجام تموم کرده بود. راشا هم باهاش بود اما زنده مونده بود، به دست مهرداد که اتفاقی نجاتش داده بود و نذاشته بود بیوفته ته دره.

راشا با اشتها و تندتند می خورد، اشتهای منم باز شده بود با اینکه هیچوقت صبحونه نمی خورم ولی این دفعه رو دلم خواست که بخورم. تیکه‌ای از نون تازه و گرم کردم و از املت‌های راشا ذره‌ای ریختم روش و یه خیار شور هم گذاشتم تو دهنم، حس خوبیه بعد از چندین سال یهویی به آرامش بررسی. حسی وصف‌نشدنی داشتم، حسی که دوست نداشتم هیچوقت به پایان برسه، آرامش داشتم، برام لذت‌بخش بود. از راشا زیر لبی تشکری کردم که باخنده گفت:

-آبجی بخور که دیگه ازین فرصتا گیرت نمیاد ها، خوددانی!

دوباره رفتم توی اتاقم. نمی دونم این اتاقم چی داره که همش منو به سمت خودش می کشه! حس کردم چیزی توی دستم ویبره میره! نگاهی انداختم که دیدم گوشیم زنگ می خوره و اسم نقاش مزاحم روش خودنمایی می کنه.

خیلی دوست داشتم ریجکتش کنم اما یه حسی بهم می گفت، جوابش رو بده و قطع نکن! احساسی شده بودم و بین قلبم و مغزم گیر کردم. قلب می گفت عاشق شو و جواب بده اما مغزم یا عقلم می گفت نه تو نباید عاشق بشی. تو رائیکا خدایی هستی، اون بهت نمی خوره، اخلاقتون با هم جور نیست، غرورت رو زیر پات له نکن! اما قلبم

بازم فریاد می‌زد؛ جواب بده، عاشقش شو، حرف بزن، باهاتش شاد باش و اما باز هم مغزم یا عقلم فریاد می‌زد؛ نه اینکار رو نکن تو نباید عاشق بشی، تو باید مغرور و سرد و خشن باشی، باید خودخواه باشی، نباید عاشق بشی اونم عاشق کسی که اگه پدرت اخلاقشو ببینه کلمه‌ی نه رو شاخشه. قلبم باز هم در تلاش بود و فریاد می‌زد به حرفش گوش نکن و جواب بده، تو دوسش داری و به تنوع احتیاج داری. از این یکنواخت بودن زندگیت خسته شدی، وقتشه عاشق بشی و مزه عشق رو بچشی. تصمیم رو گرفتم و قبل از اینکه قطع بشه، با خوشحالی و خوشرویی جواب دادم:

-سلام خوبی؟

انگار که به مهرداد شوک وارد شده باشه در همون حال گفت:

-سلام خوبم، میگم رانی قرصاتو خوردی؟!

خنده‌ای کردم و گفتم:

-من که قرصی نیستم، چرا این حرفو می‌زنی؟

باتعجب گفت:

-من که میگم یا سرت به جایی خورده یا نقشه‌ای داری یا... وایسا بینم تو تا حالا نگفتی که خوبم یا نه!

در اینباره باهاتش موافقم، چون تا حالا بهش نگفتم خوبی یا تا حالا نشده حالشو بپرسم. بیخیال تعجبش شدم و با لحن مهربونی گفتم:

-آقا مهرداد خوبی؟ خوش می‌گذره؟

باخنده گفت:

-میگم رائیکا چیز خورت که نکردن یه وقت؟

گفتم:

-دیشب یه خوابی دیدم.

گفت:

-چه خوابی؟ نکنه مرگم نزدیک شده تو خواب دیدی،؟

لبخند بزرگی اومده بود روی ل*با*م و باشیظنت گفتم:

-نه خدا نکنه، خواب دیدم با هم ازدواج کردیم!

یهو مهاد گفت:

-یه لحظه گوشی دستت الان میام.

در حالی که موهام رو توی دستم گرفته بودم و دور انگشتم دور می دادم، گفتم:

-مهاد! کجا میری؟

باخنده گفت:

-رفتم صدقه دادم تا این بلای خانمان سوز ازم دور بشه!

بهم برخور اما به روم نیاوردم و گفتم:

-خیلی بدی، حالا کجایی؟

-پارک تشریف دارم

تعجب کردم! در همون حال گفتم:

_ تو توی پارک چیکار می کنی؟ رفتی ورزش کنی یا قدم بزنی؟

خندید [فدای خنده هاش... ببخشید یهویی احساساتی شدم] و گفت:

-جریان داره تعریفش کنم؟

-آره تعریف کن.

باهیجان و خنده شروع به تعریف کردن کرد:

-امروز داشتم با گوشیم ور می رفتم بابامم گفت داری چیکار می کنی، منم گفتم تو کار صادرات و واردات هستم. بابامم گفت صادرات و واردات چی؟ منم گفتم جوک های این گروه رو صادر می کنم به اون گروه و جوک های اون گروه رو صادر می کنم به این گروه! پدر قشنگم با اخلاق خوشگلش، منو صادر کرد توی کوچه و الان اومدم پارک. وای خدا این بشر چقدر خنده داره. خدایا مرسی اینو برای خنده من فرستادی، ممنونم خدا جونم!

خیلی خندیده بودم، احتمال می دادم الان صورتم از قرمز به رنگ بنفش تغییر می کنه! مهرداد رو با تموم خنده هاش دوشش دارم، با تمام کارهایش، آره دوشش دارم ولی عاشقش نیستم. همچنان داشتم به خندیدنم ادامه می دادم که مهرداد از اونور گفت:

-مایع ظرفشویی بخند که دنیا دو روزه، روزی برای من روز دومم برای منه!

با این حرفش صدای خندم بالا رفت. کم کم داشتم دل درد می شدم اما دست از خندیدن بر نمی داشتم، انگار سالیان درازی بود که نخندیده بودم! یه جوری برام تعریف کرد که دلم نمی خواست از خنده دست بکشم! یادم باشه بعدا از سهیلا بابت روبرو کردن من و مهرداد با هم قدردانی کنم. سهیلا رو می شناسم، دوستمه ولی زیاد همدیگرو نمی بینیم. همیشه سعی می کنه بخندونتم ولی من باهاش نمی خندم. دوباره صدای مهرداد بلند شد:

-یا خدا این بلد بود بخنده و من نمی‌دونستم؟

زیرلب ادامه داد:

-فدای خنده‌ها؛ می‌خوای برات یکی از خاطراتم رو تعریف کنم؟

من شنیدم که گفت فدای خنده‌ها و ولی چیزی نگفتم، صدای بَمش خیلی آرامش داشت. در همون حال گفتم:

-آره بگو.

مهرداد گفت:

-رئیکا قدیما اینجوری نبود که زیادی به بچشون اهمیت بدن و بهش توجه داشته باشن. من حدود پنج... شش سالم بود که از خونه قبلیمون اسباب کشی کردیم، مامانم اینا یادشون رفته بود منو با خودشون ببرن. بعد دو روز بابام اومده بود دنبال آفتابه، منم دید با خودش برد. کاملاً یقین دارم بچه پرورشگاهی هستم. رئیکا چرا ساکتی؟ بخند دختر!

آنچنان صدای خندم بالا رفته بود که نگو! یهو در اتاقم با شتاب باز شد و راشا آجی‌کنان اومد داخل و با تعجب، به منی که از خنده نمی‌تونستم حرف بزnm نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ بمب منفجر شده؟

دلم رو گرفته بودم و فقط می‌خندیدم. راشا با حرص جلو اومد و گوشیم رو برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گفت:

-نقاش مزاحم؟! نقاش مزاحم دیگه کیه؟

گوشیو به سمت گوشش هدایت کرد و گفت:

-شما به خواهرم چی گفتین که داره هرهر می خنده؟

هلاک پرسیدنشم واقعا! نمی دونم مهرداد بهش چی گفت که راشا باغیض گفت:

-ای بمیری که ترسوندیم بیشعور... شمارتو برمی دارم بعدا بهت می زنم، فعلا.

گوشیو قطع کرد و روی عسلی کنار تختم گذاشت. با یه لبخند ژکوند کنار لبم ساکت

نشسته بودم. راشا با مهربونی نگام کرد و گفت:

-خوشبحال زنش، هر کی باهاش باشه پیر نمیشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-اوهوم خیلی بانمکه، زن داره؟

-نه نداره.

☆مهرداد☆

باور کردنی نبود! تا حالا صدای خنده‌ی بلند رائیکا رو نشنیده بودم. صدای قشنگی

داشت! وقتی می خندید، حس آرامش بهم منتقل می شد! یه حس خیلی خوبی

داشتم. هنوزم دوست داشتم صدای خنده‌هاش رو بشنوم. با خنده‌هاش به آرامش

می رسیدم. حتی وقتی ازش پرسیدم چه خوابی دیده! یه حسی داشتم مثل اینکه

منتظر بودم بگه خواب ازدواج خودم و خودش رو دیده! از اینکه خندونده بودمش، از

خودم راضی بودم.

عین دیوونه‌ها محکم سرم رو به اینور و اونور تکون می‌دادم تا از فکر رائیکا و خنده‌های نازش بیرون پیام. خیلی دلم می‌خواست بیشتر بهش فکر کنم اما یه حسی بهم می‌گفت نباید وابسته‌اش بشم. امروز عصر قرار برای میکی موس جان خواستگاری بریم. اخلاق میکی موس تغییر کرده و عین آدم باهامون حرف می‌زنه و مغرور بازی در نمیاره! می‌دونم چون کارش فعلا لنگ ماست اینجوریه، وگرنه هیچوقت غرورشو کنار نمی‌ذاره. داداشم خیلی با ادب شده، با احترام حرف می‌زنه و زر زیادی هم نمی‌زنه؛ مثلا، بجای تکون دادن سرش، سلام می‌کنه. بنده هم الان باید برم گل و شیرینی بگیرم برای خان داداش، چون امروز می‌خواد خواستگاری بره. از بس که مهربونم و فرشته خوبی هستم، کلا همه جا داوطلب می‌باشم.

دیشب مامان کلی منو نصیحت کرده و می‌خوام این دفعه رو به حرفاش گوش کنم. آیا براتون بگم؟ باشه چون گناه دارین بهتون میگم؛ جونم بگه براتون رک و راست، تورو می‌خوام یه جورای خاص، اوخ ببخشید یه لحظه تو حس آهنگ رفتم. مامانم گفت: -مهراد می‌خوایم بریم خاستگاری برای داداشت؛ اونجا که رفتیم زر اضافی نمی‌زنی، عرعر زیادی موقوف، فوضولی یا به قول خودت کنجکاوی موقوف، عین بچه آدم کنار خودم می‌شینی، اگر کسی ازت چیزی پرسید با متانت جواب میدی، اگر کسی چیزی هم نپرسید باید ساکت شی و لالمونی بگیری، حرف کسی رو قطع نمی‌کنی، خنده‌های الکی و زیاد جوری که دندونات مشخص باشه مساوی با دمپایی مشکی خوشگلمه. مثل آدمای باشخصیت و مغرور رفتار می‌کنی، وگرنه برعکسش عمل کنی رسیدیم خونه چنان می‌زمنت که صدای غیره بدی، هم تو و هم فرشتگان مرگ و عذاب. مفهومه پسرم و دخترام!؟

من و مریم و مهرا هم از سر ناچاری گفتیم:

-چشم!

بعد دوباره از مامان می‌پرسم:

-حالا چرا شام نداریم??

برداشته می‌گه:

-اگه ناراحتی از خانواده لفت بده!

بعد از اونور بابا می‌گه:

-بیگ لایک عشقم.

این مریم بیشعورتر از خودمم گفت:

-با اجازه کیی.

من موندم کجاش کیی داشت؟! خدا پایان‌نامه هم نشدیم، یکی بیاد ازمون دفاع کنه.

☆ خاستگاری ☆

حدودای ساعت پنج و شش بود که برای خواستگاری به خونهی آرشین اومدیم. همسر

آینده‌ی داداشم و زن داداش آیندم [چه فرقی داشت با هم تو هم خل می، زنی‌ها
مه‌راد!] وجی جون خیلی فرق داره همسر تا زن آینده‌ی داداش، خیلی فرق می‌کنه نکته
جمله رو بگیر.

[اما من بازم فرقتشون رو نفهمیدم!] وجی جان از بس نفهمی حالام شرت کم کار دارم.

[چشم گلم] اوه چقدر وجی جونم مهربون شده!

خان داداشم بسیار ریلکس نشسته و داره به عرش خدا نگاه می‌کنه، فکر کنم بیشتر داره تو افق محو میشه تا به عرش نگاه کنه! یکساعته اومدیم اما عروس خانوم از آشپزخونشون نه بیرون اومده و نه چایی_قهوه‌ای آورده که حناق کنیم! بابا و پدرزن آینده میکی موس با هم دیگه حرف می‌زنن، حالا مسائلی که از خواستگاری براشون مهمتر هست؛ قیمت طلا و سکه و نیم سکه و دلار. اصلا حتی یه ثانیه هم به قضیه خواستگاری نزدیک نشده بودن، چه برسه بخوان مطرح کنن. منم کنار مامان نشسته بودم چون خودش گفته بود و داشتم مگس خیالی رو می‌پروردم. گفتم مگس یاد قدیما افتادم. [همچین میگه قدیما انگار که یه صد قرن سن داره] وجی جون گمشو تا لهت نکردم. [ببخشید وسط افکارتون پریدم قربان] یادمه قبلا یکی از تفریحات دوران کودکیم این بود که یه مگس می‌گرفتم و بهش نخ می‌بستم، بعد یکی دیگه هم می‌گرفتم و بال‌هاش رو می‌کندم و می‌بستمش اون سر نخ، بعد مگس سالمه پرواز می‌کرد و این یکی رو بکسل می‌کرد با خودش می‌برد. صحنه‌ی زیبایی بود و من همیشه از این کارم راضی بودم، چون به مگس‌ها مگس‌دوستی رو آموزش می‌دادم. روانی هم خودتونید!

آیفون خونشون زنگ خورد. مادرزن آینده میکی موس با اون شکم چاقالوش بزور از جاش بلند شد و رفت و در رو باز کرد و اومد کنار مامان نشست و گفت:
-دخترم اومده اسمش امین هست.

وایسا بینم امین! چرا یه جای کار می‌لنگه؟! اسمش بدجور آشنا می‌زنه! ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی خراش‌هایی که اون امین پسرعموی رائیکا روی پوستم ایجاد کرده بود. وای، نه خدا نباید اون باشه! مامانه گفت دخترش اومده، نگفت پسرش پس اون نیست!

با خیال راحت پوفی کشیدم و به در خونه نگاه کردم که باز شد و امین پسرعموی
رائیکا داخل اومد! ای بابا آخه دختر قحط بود که میکی موس عاشق خواهر این شده!
یهو مامان منو کشید به سمت خودش و گفت:

-خوبه والا نه شرمی دارن و نه حیایی، ببین دخترشون با چه وضعی از بیرون اومده!
اگه به مامان می گفتم دختر نیست و پسر، احتمالاً سگته می کرد.

-میگم چرا خواهرعروس خیلی ریلکس با شلوار لی و تیشرتیه؟!

امین با گفتن اینکه من میرم لباس عوض کنم، از جمع خارج شد. بیشعور سلامم
نکرد. مامان و باباشم قربونشون نرم هیچی بهش نمیگن! مامان منو کشید سمت
خودش و گفت:

-خوبه والا نه شرمی، نه حیایی، هیچی... اینو برات خواستگاری نمی کنم، باشه یه دختر
خوب. [هی خدا مامان می خواسته ببینه خواهر این عروس آیندش کیه که اونم برای
من خواستگاری کنه، از شانس خوبم امین بود و مامی نمی دونه اون پسره]
یهو مادرزن آینده میکی موس گفت:

-در اصل امین پسرمه ولی چون علاقه زیادی به دختر بودن داره، اینجوری لباس
می پوشه...

و سرفه مصلحتی هم کرد، هیچی دیگه مامان فهمید اون داداش عروس بود! یهو
عروس با چایی و قهوه و شکلات و قند اومد! برای هممون تعارف کرد. اومد که برای من
تعارف کنه، ازش پرسیدم:
-خودتون درست کردین؟

خیلی مغرورانه گفت:

-بله خوشمزه‌ان بردارین.

منم گفتم:

-نمی‌خوام جونمو از دست بدم، مرسی نمی‌خورم.

بیچاره سه ساعت بخاطر من دولا شده بود، برادرشوهر از همین الان کرم‌ریزی را شروع می‌کند. یه ایش گفت و برای بقیه تعارف کرد. میکی‌موس هم قهوه برداشت که یهو بابا گفت:

-خوب حالا صحبت درباره سکه و طلا و دلار بسه، ما اومدیم برای خواستگاری دخترتون برای پسرمون میکی... اهم میکائیل جان... اگر شما ناراحت نمی‌شید اینا برن و حرفاشون رو بززن.

[بابا می‌خواست بگه میکی‌موس یادش اومد میکائیل]

بابا با تاسف نگاهی بهم کرد و بعد روشو طرف پدرزن میکی کرد. پدرزن میکی گفت:
-نه اشکالی نداره... آرشین جان دخترم، میکائیل خان رو به اتاقت راهنمایی کن.
-چشم پدر.

رفتن تو اتاق حرف بززن. یا خدا امین رو کجای دلم بزارم! امین همونطور که مثل دخترا عشوه خرکی میومد، از پله‌ها اومد پایین و یه سلام بلند بالا کرد و رفت کنار مادرش نشست و زل زد تو صورت مهرا!

بیشعور نفهم! یهو نگاش به من افتاد که زودی سرمو پایین انداختم. امین گفت:

-می‌تونم باهاتون آشنا بشم آقا؟

الان این با کی بود؟ یهو بابا با دندون قروچه گفت:

-مهرادجان!

سرم رو بالا نیاوردم ولی گفتم:

-مهراد هستم آقای امین، خوشبختم از آشناییتون.

امین هم انگار گوشیش زنگ خورد، سریع گفت:

-همچنین عزیزم.

رفت تا گوشیش رو جواب بده. مامان و مادر زن میکی گرم صحبت با هم بودن، مهرا و مریم هم سرانشون تو گوشیشاون بودن. بابا و پدرزن میکی موس هم غرق صحبت بودن. گوشیم از طرف رائیکا پی ام اومد.

"استاد امروز بیا باهام اون نقاشی رو بکش، بلد نیستم. می خوام هر چه زودتر تمومش کنم چوم می خوام به کسی هدیه بدمش"

منم نوشتم "شاگرد یه جا قرار بزار، خودتم بوم و رنگ و چیزایی که لازمه رو بیار"

"راشا رو می فرستم دنبالت بیارتم باغمون"

"خوبه تا نیم ساعت دیگه بفرست بیاد"

"چشم بای"

میکائیل و آرشین اومدن.

رنگ رژ ل**ب آرشین عوض شده بود و من از بابت داداشم بسیار مطمئن بودم ولی آرشین رو نه، چون برادرم بچه مثبته و آرشین بچه منفی! یهو مامان بامتان و باشخصیت و باکلاس گفت:

-خب عزیز دلم جوابت چیه؟ مثبت یا منفی؟

همه از جمله مادر آرشین و پدرش، مامان من و بابای من، خواهران گرام با لبخندی ژکوند و خاص به آرشین زل زده بودن. اونم سرش رو صد و هشتاد درجه برد پایین و بعد با لحن آرومی که از ته چاه در میومد، گفت:
-بله.

دوباره ازش پرسیدن یکم بلندتر از قبل گفت:
-بله مثبت.

مهرا و مریم کل کشیدن و هورا می گفتن، مادر زن میکی هم همش قربون صدقشون می رفت. مامان یه حلقه از توی کیفش برداشت و برد دست میکائیل داد و گفت:
-دستش کن.

میکائیل هم از مامان گرفتش و توی دست آرشین کرد.

صحنه باحالی بود ولی نمی دونم چرا من حسودیم شد؟! یهو ذهنم پر کشید به سمت رائیکا. الان چیکار می کنه؟ کجاست؟! دلش برام تنگ شده؟ دوباره به میکائیل و آرشین نگاه کردم اما بجای اون دو تا، خودم و رائیکا رو دیدم! با لذت نگاه می کردم اما قلبم تندتند می تپید، انگار که می خواد از توی سینم در بیاد! سرم رو محکم تکون دادم تا از فکر و خیال های الکی بیرون بیام. خوشبختیشون رو آرزو کردم و از جمع خداحافظی کردم. اومدم بیرون و زنگ زدم راشا بیاد دنبالم که اونم گفت دو دقیقه ای اینجاست. منتظر شدم تا بیاد که یه میس افتاد رو گوشیم، از راشا بود. به اطرافم نگاه کردم و ماشین راشا رو شناختم. رفتم داخل ماشین نشستم.

-سلام داش راشا چطوری؟

-عالی... میگم رائیکا می خواد نقاشیو زودتر تموم کنه، می تونی امشب پیشمون
بمونی؟

-آره به مامی میگم چیزی نیست.

در حین راه، یه آهنگ خوب و شاد از توی ضبط ماشین راشا پیدا کردم و گذاشتم تا
بخونه.

با تو هیجانی ترم...یه نمه روانی ترم

دیوونگیه محض اون روزای عادی ترم

میخ تو شدم لعنتی، رو دل تو نیست قیمتی

کسی به تو چپ خیره شه، بدجوری میشم غیرتی

دلتو بردم دمم گرم، دل تو دیوونه ترم کرد

مگه میشه دیگه نباشی

مگه میشه که بی تو سر کرد

روتو حساسم منو می شناسن

اون کسایی که تورو می شناسن

می دونن چجوری تورو می خواستم

عشقم مثل بارونی یه جوری آرومی

از تو گذشتن بخدا آسون نیست

منم دیوونه ترتم می دونی تو عشقم

دلتو بردم و دمم گرم، دل تو دیوونه ترم کرد

مگه میشه دیگه نباشی

مگه میشه که بی تو سر کرد

«علی ابراهیمی / دمم گرم»

به باغ رسیدیم. یه در بزرگ آهنی داشت که روش رنگ مشکی کار شده بود. راشا در رو با ریموت باز کرد و با ماشین داخل رفتیم. زمینش سنگ فرش شده بود و خیلی شیک بود. تا رسیدن به پارکینگ اطرافم رو نگاه می کردم؛ انگار راهی رو که ما می رفتیم مثل یه جاده بود که دو طرفش درخت های بلند و سر به فلک کشیده و عریان بود. احساس می کردم جو اینجا خیلی سرد و خشن، درست مثل اخلاق رائیکا است روز اول! فضای باغ برای اونایی که غم زیادی دارن و دوست دارن خودشون رو خالی کنن، خیلی خوب بود. ماشین رو یه جا پارک کردیم. باغشون خیلی بزرگ بود و درختای میوه بودن ولی هیچ میوه ای نداشتن!

رائیکا یه جا نشسته بود و بوم و وسایلاش روبروش گذاشته بود. انگار داشت با دقت زیادی اطراف رو نگاه می کرد که تمام نقاط ریز و درشت رو بکشه. می دونم استعدادش رو داره اما از این می ترسم که زود عصبی بشه! کنارمون درختایی بلند، برهنه و عریان بود. باغی که گرفتار تاریکی شده بود، یه ساختمان داشت که دقیقا وسط باغ بود و نور خیلی کمی از خودش نشون می داد. از دیدن این باغ اونم از نزدیک متحیر شدم! من فقط عکسو دیده بودم اما الان که دوباره نگاه می کنم، از نزدیک واقعا خیلی قشنگه ولی توش نمیشه خندید. بیشتر فضای غمگینی رو به خودش می گیره.

یه آن یاد مرگ و قبر افتادم! بمیرم منو ببرن داخل یه قبر بذارن، یه جای سرد و تاریک و نمناک! از احساس اینکه چنین اتفاقی که برام میوفته یه لحظه ترسیدم. خدایا ببخش اگه نماز می خونم ولی قرآن نمی خونم. قرآن رو هم حتما می خونم، خدا جون!

-چت شده؟ خوبی؟

-آره خوبم، منتها با دیدن فضای اینجا یکم غمگین شدم. فکر مرگ به سرم زد، گفتم وصیت کنم.

راشا باخنده گفت:

-خب وصیتت چی بود حالا؟

با نیش باز گفتم:

-وصیت کردم که هر وقت مردم، کرم ضد آفتاب و عینک دودیمو هم باهام خاک کنن، نیس که همش به قبرم نور می باره، گفتم پوستم حساسه...

راشا زد پس کلهام و گفت:

-منم همین حسو دارم اکثرا نیام اینجا. رائیکا عاشق اینجاست و دوست داره نقاشیش رو بکشه و تقدیمش کنه به بابابزرگمون، یعنی پدر مامانمون...

با لحنی متفکر گفتم:

-آهان بریم.

نزدیک رائیکا شدیم پشتش به ما بود. رفتم دقیقا پشت گوشش گفتم پخ! مثل سخته ایا از جاش پاشد و ب*غ*ل راسا پرید. راشا باخنده گفت:

-پدر سوخته خواهرمو ترسوندیش.

با نیش باز رو به رائیکا گفتم:

-به احوال مایع ظرفشویی، چطوری؟

رائیکا که انگار با داداشش یا با من راحت نباشه، گفت:

_ -سلام خوبم ممنون، شما خوبین؟

گفتم:

-قربان شما، خوب کجای نقاشی اشکال دارین؟

بوم رو نشونم داد، هنوز هیچی نکشیده بود!

-هنوز چیزی نکشیدم، منتظر شما بودم.

باتعجب گفتم:

-پس اونی که توی کلاس کشیدی رو چیکار کردی؟

-زشت بود انداختمش دور.

-تا شما دوتا کارتون رو شروع کنید، منم میرم یه چیزی بخرم و بیام عصرونه یه چی

بزنیم، حالا چی می خورین؟

متفکر زل زدم بهش و گفتم:

-اووم بستنی بگیر با چیپس و پفک و موسیر.

راشا باتعجب گفت:

-واقعا؟

گفتم:

-الان این کجاش تعجب داشت که گفتمی واقعا؟! -

-خب دقیقا رائیکا هم می خواست همینا رو بگه که خودت گفتمی.

برگشتم و به رائیکا نگاه کردم، دیدم دست به دهن مونده. خندم گرفت، بروم نیاردم و

یه لبخند دخترکش تحویلش دادم. حس کردم الانه که با لبخندم پس بیوفتمه. [مهرداد

جان چقدر کشته مرده داشتی ما خبر نداشتیم؟! -آره وجی جان.]

راشا رفته بود تا سفارشاتمون رو بگیره. خیلی پررو زل زدم به رائیکا و گفتم:

-خوب مایع دسشو... ببخشید رائیکا جان، اون قلمو رو بردار با یه رنگ تیره و بیا اینجا

تا شروع کنیم.

رائیکا با لبخندی بسیار محجوب گفت:

-چشم.

یه قلمو برای خودم انتخاب کردم، اونم یکی برداشت با یه رنگ خاکستری. البته مابین

خاکستری و مشکی، یه رنگ باحالی بود همیشه درست توصیفش کرد چون نویسنده

بلد نیست قشنگتر از خودم رنگشو براتون توصیف کنه.

[نویسنده:]

-مهرداد جان می خوای داستانو عوض کنم؟

-نه قربون دستت تا الان سی و پنج تا نوشتی، بخوای داستانو عوضش کنی خیلی خز

میشه، آبروتم میره.

-ممنون که به فکر آبروی منم هستی مهرداد جون.

-فدای تو، فقط یجوری بنویس هیچکس بهم نگه مهری.

-اگه شد باشه، نشد اعتراض موقوف.

-چشم.]

-مهراد داری با خودت حرف می‌زنی؟

د بیا، اینم خل شد! آخه من دارم با خودم حرف می‌زنم؟ جون من شما بگین، دارم با

خودم حرف می‌زنم؟

[نویسنده:

-مهراد جان خل بازی در نیار، رائیکا که نمی‌دونه تو با نویسنده رمانم حرف می‌زنی،

پس عین آدم کارتو ادامه بده.

-اوا راست میگی]

رو به رائیکا با یه سرفه مصلحتی گفتم:

-نه فقط داشتم با خودم می‌گفتم زاویه دیدمون کجا باشه!؟

رائیکا با شک گفت:

-آهان... اینجا خوبه؟

به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم، اینطوری معلوم می‌شد زاویه‌اش مثلثیه؛ مثلا ما

توی یه اتاق هستیم، اتاق رو به دو قسمت مثلثی تقسیم کردیم، مربعی نه‌ها مثلثی.

]-جان من نویسنده جان کمکم کن یه جوری به خوانندگان عزیز بفهمونم منظورم چیه

-خودت یه جوری بگو، من که نفهمیدم تو چه زری زدی گلم!]

این نویسنده هم نمی‌فهمه! اصن بذار راحتتر توصیف کنم براتون؛ اون زاویه رو هم که رائیکا گفت رو هم قبول نمی‌کنم، توصیفش یکم مشکله. الان من و رائیکا دقیقا اومدیم اول راهی که می‌رفتیم داخل باغ، یه جاده‌ای هست خیلی صاف فقط سمت چپ و راستش درختای بلند و سربه فلک کشیده‌ای هستن.

یه جاده‌ای هست خیلی صاف، فقط سمت چپ و راستش درختای بلند و سربه فلک کشیده‌ای هستن. کنار هر درخت، یه گل رز رونده قرمز وجود داره و یه گل رز رونده آبی، یکی در میون هستن. اول با سیاه قلم افتادم به جون بوم و شروع به کشیدن کردم، چون رائیکا هم سیاه قلم رو می‌خواست و هم رنگی و من کارم توی سیاه قلم حرف نداشت. اول یه ضربدر بزرگ توی صفحه کشیدم، منتها خیلی کمرنگ تا وقتی خواستم خطوط اضافی رو پاک کنم، پاک بشه. همونطور که می‌کشیدیم، توضیح هم می‌دادم و اشکالاش رو درست می‌کردم. راشا با دو تا پلاستیک چیپس و پفک و سن ایچ و موسیر و تخمه و... اومد،

نشست و شروع به خوردن کرد. منو رائیکا هم گاهی از کنارش کمی کش می‌رفتیم؛ نامرد خسیس بدبخت به ما نمی‌داد!

دو ساعت و چهل و پنج مین بعد کارم با سیاه قلم تموم شد. نگاهی به خودم و رائیکا انداختم که هر دومون دست و صورتامون سیاه شده بود. وقتی یکم از نقاشی رو می‌کشیدیم مثلا صورتمون می‌خارید یا جاییمون درد می‌گرفت، سریع دستمون رو می‌بردیم و می‌خاروندیم یا مالش می‌دادیم اما غافل از اینکه سیاه میشه! صورت ماهش سیاه شده بود اما همچنان زیبایی خاص خودشو داشت. خیلی دوست داشتم برم ب*غ*ل*م بگیرمش و تا دلم می‌خواد تو ب*غ*ل*م بچلونمش، منتها هم خدا

نمی‌ذاره و هم داداشی داره که اگه بفهمه، چنان منو می‌زنه که کارم از بیمارستانم می‌گذره.

-میشه یه نگاهی به نقاشیم بندازی و اشکالام رو بگی؟

با خودم گفتم الان هزار تا ایراد می‌گیرم ازش اما وقتی رفتم و نگاهی بهش انداختم، متوجه شدم درسته با سیاه قلم کشیده ولی دقیقا کپیه کاری بود که خودم کشیده بودم! تعجب کردم، اصلا تا حالا سابقه نداشته یکی دقیقا عین من بکشه! این دختر واقعا قابل تحسینه! [خوانندگان عزیز یه کف مرتب لطفا] در این وسط آهنگ ملایم و بی‌کلامی هم که پخش می‌شد، برای آروم شدن اعصاب ما دو تا نقاش بی‌اثر نبود. راشا هم نیشش باز بود و معلوم نبود داره با کدوم خری حرف می‌زنه که این چنین نیشش رو تا بناگوشش باز کرده. بدون اینکه ایرادی بگیرم، البته بگم ایراد نداشتم ولی با لحن مغروری گفتم:

-خوبه.

رائیکا با خوشحالی پرید روی راشا و گفت:

-این بهترین نقاشی توی عمرم میشه، واقعا قشنگ شده!

راشا هم با مهربونی خواهرشو توی آغ*و*شش جا داد. آخ که چقدر دوست داشتم به جای راشا، الان من اونو توی بغلم می‌گرفتم. گوشیم زنگ خورد؛ متین بود. خیلی دلم براش تنگ شده بود چون از اون شب جرات و حقیقت دیگه ندیده بودمش، اگر دیدم فقط توی آموزشگاه بوده، پس تماس رو وصل کردم.

تماس رو وصل کردم:

-به به می بینم که میتی کومان دو زنگ زده، چخبرا؟ دلت برام تنگ نشده بیشعور،
مرده شور چهره خفتو ببرن!؟

متین باخنده گفت:

-الان این چیشد من نفهمیدم؟! مردشور چهره خفنمو ببرن!؟
خندیدم و گفتم:

-دلم برات خیلی گشاد شده بود کجایی؟

خیلی بی حوصله جواب داد:

-هه خونه ام، بیکار و بی عار! تو چه می کنی با خانم مغرور؟
گفتم:

-خوبه می گذره الانم اینجام.

-الان منظورت از اینجام یعنی کنارتی؟

خیلی آهسته گفتم:

-اوهوم آره...دیگه سری بهم نمی زنی.

-آره، نه که تو هم خیلی سر می زنی!

-چیشد که شما به فکر ما افتادی؟

-هیچی گفتم یه زنگ به بی معرفتا بزنی. راستی دیروزرفتم دانشگاه شریف از یکی
پرسیدم ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟ میگه به اندازه سینوس p شیشم برو،

بعد با همون زاویه بیچ و بعدش با تانژانت زاویه آلفا برو... ترجیح دادم شلوارم سنگین شه تا مغزم.

خنده بلندی کردم که رائیکا و راشا نظرشون به طرفم جلب شد. راشا هی با انگشتاش اشاره می کرد کیه؟ چیه؟ چرا می خندی؟ منم که قهقهه می زدم، جوری که حس می کردم الانه که دهنم جر بخوره. باخنده به متین گفتم:

-ای بمیری تو، این چی بود گفتمی دلم در گرفت از بس خندیدم.

-هیچی دیگه دیروز تا دسشویی رو پیدا کردم، نزدیک بود مغزم منفجر بشه.

-کوفت فعلا کاری نداری فردا میام پیشت.

-لازم نکرده، فردا عقد برادرتم هست توی تالار جشن می بینمت.

قطع کرد. وایسا بینم این چی گفت؟! تالار؟! آهان عقد میکائیل، خیلی هم خوبه. الهی، داداشم فردا روز بدبخت شدنشه. باید اینو فردا از نزدیک و با لذت تمام ببینم.

[انگار فیلمه که می خواد ببینه]

-کی بود؟ چی گفت؟

باخنده گفتم:

-متین بود پسرخالم، می گفت دیروز رفتم دانشگاه شریف، از یکی پرسیدم ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟ طرف بهش گفته به اندازه سینوس p شیشم برو، بعد با همون زاویه بیچ و بعدش با تانژانت زاویه آلفا برو... میگه ترجیح دادم شلوارم سنگین شه تا مغزم.

رائیکا و راشا با هم زیر خنده زدن. بعد یه ربع که از خندشون می گذشت، راشا از جاش بلند شد و اومد زد به پشتم و گفت:

-خیلی باحالین تو و پسرخالت، هرکی با شما باشه پیر نمیشه. میگم تو نمی خوای زن بگیری؟

گفتم:

-تا وقتی که تو نگیری، منم نمیگیرم بابا.

راشا در گوشم جوری که رائیکا نشنوه گفت:

-من از یکی خیلی خوشم میاد، عاشقشم ولی هنوز به پدرم نگفتم!

منم در همون حال خیلی بیخیال گفتم:

-منم جدیدا عاشق یکی شدم ولی نمی تونم بهش بگم.

یهو رائیکا با ناراحتی گفت:

-جدا؟ کی هست این عروس خوشبخت؟

وای حالا چی بگم بهش؟ بگم خودتی؟ بگم من خیلی دوست دارم ولی یه مشکلی

دارم! بگم چند وقته درگیر این مشکل شدم ولی به احدی هیچی نگفتم؟! بگم که

حتی اگر عاشق هم بشم نمی تونم با فرد مورد علاقم ازدواج کنم؟! واسه همینه که

همیشه این جمله رو تکرار می کنم؛ خوشحالتترین آدم غمگین جهانم! از اینکه همیشه

خودمو خوشحال و بدون غم جلوه میدم، خوشحالم چون نمی دارم بقیه از این موضوع

باخبر بشن. سعی کردم خودم رو بیخیال جلوه بدم، در همون حال گفتم:

-سورپرایزه همیشه فعلا بگم، وقتش رسید میگم خانوم بدبخت کیه!

-ولی منکه دیگه طاقت ندارم، بهت میگم کیه. می خوام همین الان بگم؟
گفتم:

-آره بگو ولی اگه دوست نداری هم می تونی نگی.

-دوست دارم بگم چون فامیلیش شبیه فامیلیه توا.
باتعجب گفتم:

-قضیه جالب شد، زود تند سریع تعریف کن برام.

-اسمش مبیناست، مبینا اسحاقی. دوتا داداش داره متین و مبین اسحاقی. چند وقت که می رفتم دانشگاه رانیکا دنبالش، اونو هم دیدم. اون از رانیکا یکسال کوچکتره. خلاصه بگم سه ساله عاشقشم و از عشقم بهش مطمئن هستم، دلم می خواد به بابا بگم ولی از رفتارش می ترسم.

مثل اونایی که دلداری میدن گفتم:

-اینکه اشکالی نداره، هرکسی توی زندگیش عاشق میشه. من خودم عاشق شدم ولی نمی تونم بهش بگم، تو هم عاشق شدی نمی تونی به بابات بگی. می تونی خیلی راحت با پدرت راجب خواستگاری حرف بزنی. مطمئن باش جز خوشبختی پسرش دیگه هیچی از خدا نمی خواد. [همچنان رانیکا نقش هویج را در بر داشت.] در ضمن اینم بگم مبینا اسحاقی دخترعموی بنده و خواهر همینه که الان بهم زنگ زد. اینقدرم نگو عاشقشی، وگرنه می زنه فکتو میارم پایین. من اونو مثل یه خواهر دوستش دارم، گفته باشم راجب خواهرم اینجوری نحرفی.

برق از سر راشا پرید. انگار اصلا حتی به ذهنشم خطور نکرده بود که چون فامیلیمون یکیه، ممکنه آشنا باشیم. با من من گفت:

-خوب..یه..درد دل ..بود، به جان تو مهرداد!

خیلی جدی گفتم:

-اشکالی نداره، راستی منو به حرف آوردی، دو ساعته داریم حرف می‌زنیم. این آبجیتم هیچی نمیگه! نقاشی سیاه قلمش عالیه، فقط می‌مونه با رنگ و گواش بکشه که اونم خودم یه عکس ازینجا می‌گیرم می‌کشم، البته نصفشو نصفه دیگش رو خواهر جنابعالی باید بکشه. حالام گمشو بریم بیرون یه چی بخوریم که هلاکم.

راشا باخنده گفت:

-هوف باشه.

از جام پاشدم و رو به رائیکا گفتم:

-رائیکا خانوم من یه عکس ازینجا می‌گیرم و میرم خونمون نصفشو می‌کشم، نصفه دیگشو میدم خودتون بکشین. چطوره؟

-خوبه ولی من هرچه زودتر لازمش دارم.

-غصه شو نخور، می‌کشم برات میارم

رائیکا با لبخندی زیبا و خاص گفت:

-ممنون.

مکت کرد و در آخر گفت:

-آقامهرداد.

با گفتن آقا مهرداد دلم لرزید! یه حسی داشتم، گر گرفتم و تنم داغ شد. قلبم تندتند می‌تپید. اینا نشانه‌ی چیه جز عشق؟ آره من عاشقم، عاشق خانوم مغرورم شدم. اوه

خانومم هم شد. راشا اگه بدونی عاشق خواهرت شدم، اون دفعه ببینم چه می کنی! رفتم از یه زاویه ی خیلی خوبی یه عکس گرفتم تا بعدا از روی همون عکس نقاشی رو بکشم. چند تا پشت سر هم گرفتم تا اگه تار شدن، حداقل یکیشون خوب در بیاد و بتونم قشنگترین نقاشی که توی عمرم کشیدم بشه، چون می خوام بدمش به عشقم. عشقی که الان دیگه کم کم داره میشه تمام زندگیم، دلیل زندگیم، اکسیژنم. در هنگام گرفتن عکس نگاهم افتاد به رائیکا، با اون موهایی که توی صورتش پخش شدن و داشت وسایلاش رو جمع می کرد، تا بزاره داخل ماشین و بریم رستوران شام بخوریم. یهو به سرم زد یه عکس ازش بگیرم! سریع دوسه تا گرفتم، واقعا عالی شده بودن. به خودم قول دادم وقتی اون نقاشی رو تمومش کردم، عکس پرتره یا چهره ی رائیکا رو بکشم. اگر خدا بخواد زودتر یه عکس از چهره رائیکا می کشم. وسایلا رو با هم جمع کردیم و رفتیم داخل ماشین نشستیم. منو راشا جلو بودیم و رائیکا عقب نشسته بود.

"چرا غم داره چشات یه دنیا حرف داره نگات"

وقتی حالت بده می زنه به سرم که همه غماتو بخره

برو دارمت تنها نمی دارمت الکی نیست عاشقت شدم

تا زنده من هواتو دارم برو دارمت تنها نمی دارمت

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو (۲)

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

تو می دونی که عاشقت شدمو عشق من به تو که نیس که الکی

می دونم اینو که باتو می مونمو اخه تو خیلی بانمکی

نیس هیچ جای دنیا مثل تو مزه میده من در میارم حرصتو

چیکارکنم آخر من از دست تو دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو(۲)

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

گروه ماکان / برو دارمت"

با تموم شدن این آهنگ، انرژیم زیادتر شد. تا رسیدن به رستوران زیر ل**ب برای خودم آهنگ می خوندم:

-وای بهش میگم نمی دارم جز من کسی رو بخوای...ای کاش جز من کسی رو نبینه عاشقونه چشمش...درده که خودخواهیش و غرورش منو جذب خودش کرده...ای جان چشاش از داشتن من کوتاه نمیاد..کوتاه نمیاد...

خدایا چیکار کنم؟! بگم دوسش دارم؟ یا توی دلم نگهش دارم و بهش نگم؟ خدایا می دونم این چیزو فرستادی تا منو امتحان کنی، خیالت راحت فراموشت نمی کنم. حتی توی شادیا و توی غم هام ولی خدا خیلی بی انصافیه! چطور من نتونم به عشقم برسم؟ آخه چطوری؟! چرا نمیشه من به عشقم برسم؟ خدایا دوست دارم، ناشکری نمی کنم بابت چیزی ولی خیلی بی انصافیه. با تکون های شدید راشا حواسم رو دادم بهش و گفتم:

-چی شده؟ چرا تکون میدی؟

یه پوفی کشید و گفت:

-بابا سکتتم دادی، هول کردم همونجوری عین مجسمه نشستی هیچیم نمیگی،
ترسیدم!

باخنده‌ای تلخ گفتم:

-واقعا ترسیدی؟

با لبخند گفتم:

-چته دیوونه؟ پاشو بریم یه شامی بزنیم بر بدن، ساعت دهه نمی خوای بری خونتون؟
با لبخندی محو گفتم:

-قربون دستت، شام رو درخدمت هستم. خونه هم خودت منو می‌بری تاکسی جان.

خندید از ماشین پیاده شدم. حس می‌کردم با گفتن اینکه من عاشق یکیم، رائیکا
ناراحت شده! نمی‌دونم چرا باید ناراحت بشه ولی بیخیال، بریم که شام منتظره. رفتیم

داخل رستوران پاسارگاد، یکی از بهترین رستوران‌های تهران!

[نویسنده:

-تخیلیه نمی‌دونم واقعا هست یا نه!

-چاکرتم نویسنده جون، نویسنده میشه بهت بگم مهسا؟

-آره عزیزم.

-فدات عشقم.]

د بیا، اوسکول شدیم رفت. یه جای دنج رو انتخاب کردیم تا زیاد توی محل دید مردم قرار نگیریم، نه که معروفیم دلمون نمی خواد امضا بدیم، بابا زوری که نیست! منو رو برداشتم و از هر کدومش یه چی سفارش دادم، جوری که دهن راشا و رائیکا نزدیک بود پهن زمین بشن.

-راشا ببند زیاد میشن.

راشا با تعجب پرسید:

-چی زیاد میشن؟

با نیش باز گفتم:

-خوب عزیز من مگس میره تو دهن زایمان می کنه، تعدادشون میره بالا و دهن همیشه زایشگاه مگس ها!

رائیکا با خنده گفت:

-دهن من که بسته است، هر کی چیزی خواست بپرسه پیام بده.

منو راشا زدیم زیر خنده، حالا هی نخند کی بخند. یهو گارسون اومد و رو به من گفت:

-سلام شما آقای مهرداد اسحاقی هستین؟

با تعجب گفتم:

-بله بفرمایید کارتون چیه؟

-یه خانومی گفت اینو بهتون بدم.

برگه‌ای رو به سمتم گرفت. دست بردم سمتش و برگه رو ازش گرفتم. بازش کردم یکی برگه آزمایشم بود، اون یکی دیگه یه برگه کوچیک که یه جمله روش نوشته شده بود:

"بیا به سمت سرویس بهداشتی رستوران/ماریا کیمیاگر"

ماریا پس اینجاست. ای خدا چرا این دختره ولم نمی‌کنه!

خدایا یا منو از دست ماریا بکش یا اونو بکش، حداقل من راحت باشم. به راشا و

رائیکا که باشک و تعجب نگام می‌کردن، نگاهی انداختم و گفتم:

-چتونه؟ بابا یکی از آشناهامونه، اینجوریم نگام نکنید.

راشا زودتر به خودش اومد و گفت:

-هیچ، چیکارت داره؟

اما نگاه رائیکا غم داشت، غمی که نمی‌تونم توصیفش کنم. توی چشماش یه غم

بزرگی داشت. راشا یه سقلمه به رائیکا زد و گفت:

-مگه نه رائیکا؟

رائیکا هم از خدا بی‌خبر گفت:

-ها؟ ببخشید حواسم یه جای دیگه بود.

-داشتم می‌گفتم جاوید بچه داداشم شش سالشه، خورده بود زمین، گفتم بیا بوسش

کنم خوب شه برگشته میگه نمی‌خوام! تو زندگی زخم‌هایی هست که فقط یه نفر

خاص باید ب*و*س کنه تا خوب شه، نه تو با این قیافت!

با لبخندی که نزدیک بود به قهقهه تبدیل بشه، بهشون نگاه کردم و گفتم:

-من یه سر تا سرویس بهداشتی میرم و برمی‌گردم، فعلا.

از جام پا شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، البته فقط نزدیک سرویس بهداشتی شدم ولی داخلش نرفتم. یهو یکی دستاشو گذاشت رو شونم، سریع برگشتم و به فردی که دستاشو انداخته بود رو شونم نگاه کردم. ماریا دختری بسیار سمج و پرستار بیمارستان، که خیلی عاشق منه و منو ول نمی‌کنه. احتمال صددرصد میدم تمام این وقتا، این داشته منو تعقیب می‌کرده!

-سلام عشقم خوبی؟

بی حوصله جواب دادم:

-سلام ماریا چی می‌خوای؟

ماریا با ناز و عشوه خرکی و شتری زیاد گفت:

-عزیزدلم، دلم برات تنگ شده بود!

یهو انگار جو بگیرتش گفت:

-اون دختره کی بود باهات حرف می‌زد، ها؟

ای خدا آخر من از دست این دیوونه میشم، حالا کی باشه خدا داند.

-نامزدمه چی می‌خوای؟ این برگه آزمایشم جوابش چیه؟

ماریا خیلی ناراحت شد و گفت:

-عزیزم موفق باشی تو زندگیت، معذرت انقدر به پر و پات پریدم. از اینکه خواستم عاشق خودم بکنمت، منو ببخش ولی تو هنوز عاشقم نشدی که هیچ، بلکه نامزدم داری. دیگه نمیام پیشت...

روشو اونور کرد، آخ جون خداجونی مرسی که این خانم مارپل رو از جونم وا آوردی.
گفتم:

-حالا نگفتی جواب آزمایشم چی بود؟

با خودم گفتم الان میگه منفی و سالم و سلامتتم اما با حرف ماریا، دنیا روی سرم خراب شد!

-گلم جوابش مثبته... به پای هم پیر بشین، بای!

ماریا رفت و منو با این همه فکر و خیال تنها گذاشت. رفت و من موندم و خرابه‌ای که روی سرم آوار شد.

اما نه من نباید خودم رو ببازم، من همون مهرداد! همون پسر شر و شیطون محله، همون پسری که اگر شیطونی نمی‌کرد مامان و باباش فکر می‌کردن حالش بده. نه من خودم رو نمی‌بازم، من همون مهرداد هستم و می‌مونم! روحیه‌ام رو از دست نمیدم، بالاخره پیروز میشم. آره من پیروز میشم، من موفق میشم. من همیشه توی رقابت‌ها پیروزم، من شکست نمی‌خورم، من پیروز میشم. با فکر و خیال‌های الکی از اونجا دور شدم.

با فکر و خیال‌های الکی از اونجا دور شدم، از اونجایی که حکم مرگ رو برام رقم می‌زد، دور شدم. اومدم و روی صندلیم روبروی رائیکا نشستم. راشا خیلی ساکت نشسته بود، خواستم جو رو عوض کنم باخنده گفتم:

-یه روز داشتم تو کوچه راه می‌رفتم، یه خانمه با ماشین رفت تو چاله، آب پاشید همه صورتم و لباسام خیس شد. وایساده میگه وای خیس شدید؟ گفتم نه دیدم یه خانم محترمی مثل شما رانندگی یاد گرفته، اینا اشک شوقه!

رائیکا بالبخند تو صورتم خیره شد. راشا می خندید و می گفت:

-مهراد تو خیلی باحالی بیا پیش ما زندگی کن.

به راشا گفتم:

-سفارش دادین؟

-آره کوبیده سفارش دادم. چند وقت بود نخوردم، دلم یهویی هوس کرد.

باخنده گفتم:

-کلک دیشب پیش کی بودی دلت هوس کرده، حامله‌ای!

راشا زیر خنده زد و گفت:

-بی ادب، ما مردا که حامله نمیشیم.

باخنده گفتم:

-از کجا معلوم؟ زد یهو تو حامله شدی، خدا رو چه دیدی یهو گفت بیام برعکس عمل کنم!

-خاک بی ادب، من حامله نیستم.

با این حرفش همه سرها چرخید به سمتون، بالبخند ژکوندی گفتم:

-راشا اینام فهمیدن حامله‌ای!

راشا با دندون قروچه گفت:

-احمق جون آبروم رفت دیگه ساکت.

به افتخار راشا سکوت کردیم. رائیکا داشت زیرچشمی بهم نگاه می کرد، منم به رائیکا زل زدم. نگاهمون توی هم قفل شده بود و انگار هیچکدوممون دوست نداشتیم کم بیاریم. چشممون توی نگاه هم قفل شده بود و با لذت، به چشمای سبز گربه ای شگلش خیره شده بودم و اصلا دلم نمی خواست از نگاه کردنش دست بردارم. اونم همچنان نگاهم می کرد، مثل یه دوئل عاشقانه بود. عاشق نگاه کردن به چشماش بودم و دوستشون داشتم.

-استپ.

به راشای بیشعور که پریده بود توی فضای عاشقانمون، نگاه حرصی انداختم که باخنده گفت:

-داشتی خواهرمو قورت می دادی با چشمای وزغیت داداش.

باخنده گفتم:

-نه بابا!

همون موقع گارسون شام رو آورد و به ترتیب روی میز چید. قاشق و چنگالم رو برداشتم و باخیال راحت شروع به خوردن کردم. وقتی حرف از خوردن بیاد وسط من میدون رو ترک می کنم و میام غذا می خورم، همچین آدم باوفایی هستم من!

وقتی شامم تموم شد، به راشا و رائیکا نگاه کردم.

راشا غرق خوردن بود اما رائیکا کمی خورده بود و داشت با بقیه غذاش بازی می کرد. انگار از چیزی ناراحت بود. گوشیم رو برداشتم و بهش پی ام زدم:

-چته چرا شامتو نمی خوری!؟

گوشیش توی دستش لرزید. صفحه‌اش رو روشن کرد و پی‌امم رو خوندم، بعد بهم نگاه گذرایی انداخت و بعد سرشو داخل گوشیش برد. جواب داد:

-هیچی یکم حالم گرفته است، دلم گرفته‌ست.

باتعجب نوشتم:

-چیشده مگه؟ چرا حالت گرفته‌ست؟

گوشیش رو گذاشت کنار و از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. نمی‌شد که منم باهاش برم، پس باید یه کاری می‌کردم؛ آهان نوشابه. در نوشابه رو محکم باز کردم، جوری که تمومش روی پیره‌نم ریخت. هی می‌گفتم وای نه، این چرا اینجوری شد. کم‌کم از راشایی که در حال خوردن بود، دور شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. اول رفتم پیره‌نم رو کمی شستم تا رنگ مشکیش از بین بره، بعد از دست‌شویی بیرون اومدم. سمت خانوما صدای گریه می‌ومد!

با خودم گفتم یکی دیگه‌ست، رائیکا که گریه نمی‌کنه، مغرورتر از این حرفاست. وقتی فرد مقابل از اونجا بیرون اومد، متوجه شدم دقیقا خود رائیکاست که گریه می‌کرده. روش رو اونور کرد و تا خواست برگرده داخل، دستشو گرفتم. هنوز هم صورت قشنگش اون طرف بود. کشیدمش به سمت خودم، جوری که نفس‌های هردومون توی صورتمون می‌خورد. از داغی نفس‌هاش تنم گر گرفت، داغ شدم. قلبم دوباره محکمتر از قبل می‌کوبید اما با اینحال، بهش توجهی نکردم و گفتم:

-رائیکا، دخترخوب چت شده؟ چرا دلت گرفته؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و زیرل*ب گفت:

-هیچیم نیست، یکم ناخوش احوالم!

کشیدمش توی آ*غ*و*ش*م، دوستش داشتم. تا تونستم توی آ*غ*و*ش*م فشردم، جوری که حس می کردم استخوان هاش در حال شکستنه اما باز هم ولکن نبودم، چون دوستش داشتم. چون عاشقش بودم. اما یه چیزی سد رسیدن منو عشقم می شد. دوست نداشتم حتی یه لحظه هم که شده، درباره اینکه نمی تونم به رائیکا برسم فکر کنم. عاشقش هستم و تا ابد عاشقش می مونم. گفتم:

-می تونی باهام راحت باشی، می تونی درددلت رو بهم بگی.

رائیکا باناراحتی گفت:

-نه نمی تونم بگم، نمی تونم!

وقتی این حرفو زد، نفس های عمیقی می کشید یه لحظه ترسیدم. این چی شد؟ دستش رو توی دستم گرفتم اما مثل مجسمه شده خشک شده بود. فقط نفس می کشید اما نمی تونست دست ها و پاهاش رو تکون بده. سریع تو ب*غ*ل*م گرفتمش و هول هولکی از در رستوران بیرون زدم. راشا هم که ما رو دید که هول هولکی اومدم بیرون، اونم میز رو حساب کرده بود و تندی اومد جلوی ماشین جای راننده نشست. منم رائیکا رو عقب درازش کردم و خودم سریع نشستم جلو و گفتم:

-راشا برو فقط تند برو.

راشا پاش رو گذاشت روی پدال گاز و ویراژ داد و به راه افتاد. نگران شده بود، حقم داشت که نگران بشه. داداشش بود، پاره تنش بود. من چیکارشم جز یه مزاحم، یه استاد نقاشی، یا به قول خود رائیکا نقاش مزاحم؟! راشا با نگرانی گفت:

-چش شده مهرا، چرا اینجوری شده؟

گفتم:

-نمی‌دونم، فقط وقتی گرفتمش دست‌ها و پاهاش خشک شده بودن، عینه یه مجسمه!

راشا بابخت گفت:

-دوباره عصبی شده، ولی از دست کی!؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-رئیکا عصبیه. من و ریما خواهر کوچکترم زیاد باهاش کل نمی‌ندازیم، چون عصبیه و اگر بهش فشار بیاد اینجوری میشه. بهش میگن شوک عصبی یا استرس عصبی...

رسیدیم بیمارستان و راشا سریع از ماشین پیاده شد و به سمت در عقب رفت. در رو باز کرد و رئیکای بی‌جون و بی‌حال رو برداشت و به سمت اورژانس رفت.

با داد و فریاد می‌گفت:

-خواهرم، کمک کنین خواهرم حالش بده!

دکتر ریختن سرشون و رئیکا رو داخل اتاقی بردن. حدود بیست دقیقه‌ای گذشت که دکتر از اتاق رئیکا اومد بیرون و رو به راشا گفت:

-سلام، شما چیکاره‌ی خانوم خدایی میشید؟

-برادرشم، خواهرم چش شده؟

دکتر باتاسف نگاهی بهش انداخت و گفت:

-چطور شما متوجه علائم عصبی نشدین ولی خوب شد زودتر رسوندینش بیمارستان، شکر خدا الان حالش خوبه منتها خیلی بی‌جون و بی‌حاله. گفتم سرم وصل کنن، یه

آزمایش خون و ادرار هم ازشون می گیرن. می تونین وقتی سرمشون تموم شد،
ببرینشون خونتون تا استراحت کنه.

راشا یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خدا رو شکر، الان می تونیم بریم داخل پیشش؟

-بله بفرمایید.

دکتر رفت و من و راشا با گفتن خدایا شکرت، داخل اتاق رفتیم. رائیکا خیلی بی حال
روی تخت دراز کشیده بود و دست دیگش رو هم روی چشاش گذاشته بود.

یعنی یه سرم بزرگی بهش وصل کرده بودن که نگو!

سرمش خیلی گنده بود! یه پرستار اومد و رفت نزدیک رائیکا و یه آمپول آرامبخش به
سرمش زد. وقتی برگشت نگام به ماریا افتاد، چرا وقتی اومد داخل نفهمیدم این
ماریاست؟! ماریا با حسرت زل زد به من و رائیکا و رو به من گفت:

-مهرداد خوشبخت بشی، الهی به پای هم پیر بشین.

و بعد رو به رائیکا گفت:

-قدرشو بدون پسر خوبیه، من خواستم مخشو بزخم نشد.

و از اتاق بیرون رفت. راشا و رائیکا باتعجب بهم خیره شدن که دستم با اشاره بردم
سمت مغزم و گفتم:

-نداره یا اضافه داره یا کم داره!

اونام به معنای مفهوم سرشون رو تکون دادن. رائیکا دستش رو از روی چشماش
برداشت و با اخم به من و راشا نگاه می کرد. یهو رائیکا با لحن غمگینی گفت:

-داداش این دنیا؛ دنیای عجیبیه! تا مریض نشی برات گل نمیارن، تا گریه نکنی نوازشت نمیکنن، تا فریاد نکشی به طرفت بر نمیگردن، تا نمیری نمیبخشنت!
 بالبخندی که مزش بسیار تلخ بود، نگاهشون می کردم. راشا داشت موهای خواهرش رو نوازش می کرد. واقعاً از این بابت راست میگه! منم گفتم:

smile and the world smiles with you, Cry and you cry alone.-

راشا باناراحتی گفت:

-حالا امشبمون رو خراب نکنین با این جمله هاتون!

رائیکا با لحن مهربونی گفت:

-داداش، آقا مهرداد راست میگه، وقتی می خندی تموم دنیا باهات می خنده اما اگر وقتی گریه کنی تو تنهایی.

با لبخندم بهشون نگاه می کردم که راشا گفت:

-داش مهرداد مرسی که بودی و خواهر ما رو تا اینجا آوردی، الانم لازمت نداریم می تونی بری.

-خواهش تو هم مثل داداشمی، خدانگهدارتون. من برم که فردا خیلی کار داریم، عقد داداشمه. راستی شما هم بیاین بهتون زنگ می زنم.

-ببخش داداش عقد دخترعموی ماست، معذوریم نمی تونیم بیایم.

-هر جور میل تونه ناراحتتون نمی کنم.

رفتم جلو و با راشا دست دادم و ازشون خداحافظی کردم. زنگ زدم و یه تاکسی گرفتم تا دم خونه ببرتم.

رسیدم خونه، در رو با کلید باز کردم و داخل رفتم. طبق معمول همه خوابیده بودن و بنده آخرین نفر هستم. رفتم داخل اتاقم لباسام رو عوض کردم و گرفتم خوابیدم.

☆رئیکا☆

سرم هم تموم شد؛ راشا رفت و پرستار رو صدا زد تا بیاد سرم رو از دستم بکشه. همون پرستاری که اومده بود و سرم رو وصل کرده بود، دوباره اومد تا سرم رو از دستم بکشه. راشا هم رفت تا کارای ترخیص رو انجام بده. پرستار سرم رو که از دستم کشید، توی سطل آشغال انداخت و اومد رو به من گفت:

-دوسش داری!؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید کیو دارین میگین؟

با لحن مهربونی گفت:

-مهراد رو میگم، دوسش داری؟ پسر خوبیه.

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

-اره دوسش دارم ولی اون دوسم نداره!

لبخندی زد و گفت:

-مهراد پسر خوبیه، احتمالا اونم دوست داره که تا اینجا باهات اومده. سعی کن

عاشقش نشی چون بهم نمی‌رسین!

تعجب کردم و سوالم رو بیان کردم:

-منظورت چیه؟ چرا نباید عاشقش بشم؟ پای کسه دیگه‌ای در میونه؟!

باناراحتی گفت:

-فقط همین رو می‌تونم بهت بگم، ازش دور شو. تو نباید عاشقش بشی، درست مثل من؛ منم عاشقش شدم اما نه من و نه تو، نمی‌تونیم بهش برسیم. سعی و تلاشت رو بکن تا عاشقش نشی!

-آخه چرا؟ خوب حداقل جوابمو بده.

بالبخت گفت:

-من ماریا هستم، اینم کارتم دوست داشتنی بهم زنگ بزن.

زندگی چیز عجیبیه؛ عاشق میشی نمی‌رسی، خوبی می‌کنی بدی می‌بینی، دوست داری دوست ندارن، مهربونی نامهربونن، عاشقی عاشق نیست. این آخری سخته، عاشقی و عاشق نیست یعنی مرگ!

کارت رو ازش گرفتم و تا خواستم سوالم رو دوباره بپرسم، تنهام گذاشت و رفت. من موندم و تنهایی، من موندم و یه عالمه سوال بی‌جواب، من موندم و یه عالمه چرا؟! چرا من نمی‌تونم به مهراد برسم؟! مهراد چیو داره مخفی می‌کنه؟! چرا مهراد همیشه شاد و شنگوله؟! یعنی واقعا مهراد همونطور که شاد و شنگوله، بغض و غم هم داره؟! همیشه فکر می‌کردم کسایی که زیادی می‌خندن و شادن، واقعا زندگی خوبی دارن! اما الان به این نتیجه رسیدم که زندگی مهراد، پر از رمز و رازهایی هست که باید خودم کلید قفل‌های مهراد رو پیدا کنم. چرا؟ هزار تا چرا توی سرم می‌گردن اما دریغ از جوابی ساده! دکترم میگه از اعصابه، راشا میگه از استرس بیکاریه، اما خودم میگم از بی‌خوابی شبونه و فکر کردن به مهراد!

راشا اومد دنبالم، مانتوم رو درست کردم و کیفم رو برداشتم. از بیمارستان خارج شدیم و به خونه رفتیم. با همون مانتو و شلوار تنم روی تختم دراز کشیدم و لباسام رو عوض نکردم. فکر می‌کنم که فردا عقد دخترعموم آرشین، خواهر امین. آرشین برام تعریف کرد که چقدر دوستش داره و کی و کجا با هم آشنا شدن و چه اتفاقاتی بینشون رخ داده تا اینکه اومدن خواستگاری آرشین؛ آرشین مثل خواهرم می‌مونه، همدیگر رو خیلی دوست داریم. حتی اونم راضی نیست من و امین با هم ازدواج کنیم و من از این بابت بیشتر از همیشه عاشق آرشینم. آرشین میگه دوست داره بچه‌دار که شد، اسمشو بزاره آرش یا آرشام. دختر عجول اما خوشگل و مهربونیه، امشب بهم پیام داد که برادر شوهر آیندش خیلی آدم شیطون اما کرم‌ریزیه! برام پیام داد:

-باورت میشه وقتی براش چای و قهوه تعارف کردم، گفت خودتون درست کردین؟ منم با اشتیاق که الان میگه خیلی خوشمزه است و اینا گفتم آره، اونم زد تو پرم و گفت نمی‌خورم حتما بدمزه‌ست. باورت میشه بیشتر از خواهرشوهرام کرم می‌ریزه! کلا فکر کنم تمام وجودش از کرم پره، وای به حال دختری که بعدا بخواد زنش بشه.

منو آرشین همیشه وقتی درد و دلی داریم یا شاد هستیم، به همدیگه می‌گیم. حرف می‌زنیم و خودمون رو خالی می‌کنیم. ما دوتا خیلی احساساتی هستیم اما پدر و مادر من هیچ چیزی از احساس نمی‌فهمن. چرا؟! چون ازدواجشون زوری بوده و همدیگه رو دوست نداشتن. خانواده‌هاشون اینا رو با زور و ستم به هم دادن؛ هر کدوم شکست عشقی داشتن، هر کدومشون غمی داشتن اما چرا با این بی‌احساسی‌هاشون، دارن ما رو می‌رنجونن؟ چرا پدرم نمی‌خواد باور کنه الان دیگه قدیم نیست! الان زن و بچه داره. چرا مادرم نمی‌خواد باور کنه که عشقش، با یکی دیگه رفته؟ چرا نمی‌خواد باور کنه شوهر و بچه داره؟ بچه‌هایی که مهر و محبت مادر و پدرشون رو می‌خوان. بچه‌هاشون

نمی‌خوان پدر و مادرشون از هم دور باشن، نمی‌خوان تو دستشون پره پول باشه اما مهر مادر و محبت پدر رو نداشته باشن.

زندگی یعنی مهر مادر و محبت پدر!

زندگی رو که همیشه با پول خرید! خیلی چیزها هست که همیشه با پول خریدشون اما پدر و مادر من، نمی‌خوان باور کنن و توی گذشتشون سیر می‌کنن. هنوز هم فکر می‌کنن توی گذشته‌ان، گذشته‌ای تلخ که از یاد بردنش براشون کار اصحاب فیله! منم یه دخترم! وقتی دلم می‌گیره، کسیو مثل مادر یا پدر ندارم که بیاد بگه چته گل دخترم، چرا دلت گرفته؟ نمی‌تونم از خونه بیرون بزنم. نمی‌تونم شب خونه نیام. نمی‌تونم فریاد بزنم. فقط می‌تونم سرم رو بزارم روی زانوهایم و با موهام بازی کنم و لبمو بکنم. یه گوشه اتاقم غمبک بزنم و بشینم. بغض کنم و دستم رو الکی الکی خط‌خطی کنم. بی‌صدا گریه کنم، بی‌صدا بخندم، بعدم با یه لبخند مصنوعی به بقیه نشون بدم حال خوبه. شبا یا از خستگی و یا با قرص خوابم ببره. من هنوزم قوی‌ام! خدای بالاسرمون بعضی از ما دخترا رو جووری آفریده، تا ثابت کنه دخترها هم می‌تونن مرد باشن!

از فکر و خیال‌هایی که همیشه باعث آزارم میشن، دست کشیدم. دلم نمی‌خواد اصلا بهشون فکر کنم اما ناخودآگاه میان تو ذهنم و من دلیل این رو نمی‌فهمم.

دلم برای مهراد تنگ شد، توی این چندلحظه‌ای که نیست! با تمام وجودم دوسش دارم. وقتی منو تو ب*غ*لش گرفت، احساس آرامش داشتم ولی وقتی دیدم رفت پیش دختر تا باهاش حرف بزنه، دلم گرفت؛ دلم گرفت از اینکه گفت عاشق کسی شده و اون من نیستم! از جام پا شدم و لباسام رو با یه شلوار و تاپ راحت عوض کردم. حداقل یه امشبو راحت بخوابم.

صدای وزوز میومد. احتمال می‌دادم گوشیم باشه، چون گذاشته بودمش رو ویبره و رو حالت سکوت نبرده بودمش. به صفحه روشنش که اسم نقاش مزاحم روش خودنمایی می‌کرد، نگاه کردم. جدیداً جز مهرداد دیگه هیچکسی مزاحم خوابم نمیشه. نمی‌دونم چی شد که یهو با خودم گفتم اسمشو بزار نقاش مزاحم ولی فکر می‌کنم بیشترین دلیل گذاشتن نقاش مزاحم روی مهرداد، این بود که هم نقاشه و استاد نقاشی و هم در بهترین شب زندگیم مزاحم شده بود. بهترین شب عمرم وقتی که مهرداد وارد زندگیم شد. تماس رو وصل کردم اما هیچی نگفتم.

-رائیکا سلام خوبی؟

با شنیدن صدای آرامش بهم تزریق شد، آرامشی که فقط با وجود مهرداد ازش می‌گرفتم. آرامشی که جدیداً شده تمام زندگیم، تمام دنیام!

-سلام ممنونم خوبم ولی الان چه وقت زنگ زدنه؟

-دلم برای صدات تنگ شده بود!

اینا رو زیرل*ب گفت و بلندتر از قبل گفت:

-حالت چطوره؟ بهتری؟

خدایا نیمه دوم من مهرداد، من با مهرداد کامل میشم. گفتم:

-آره بهترم، تو خوبی؟

-خوبم.

و زیرل*ب ادامه داد:

-فکرت نمی‌ذاره بخوابم لعنتی!

باتعجب گفتم:

-بله؟

مهرداد هول شد و گفت:

-هی... هیچی منکه چیزی نگفتم!

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد و گفتم:

-فکر کردم چیزی گفتمی مزاحم جون.

-باز بهم گفتمی مزاحم!

گفتم:

-خوب چی بگم بهت؟ بگم نقاش؟ بگم مهری؟

-قربون دستت، مهرداد بگی راحتترم.

بالبخند گفتم:

-خوب دیگه چی می خوای؟

خیلی کم صداش میومد که می گفتم:

-تو رو می خوام.

_یکیو دوست دارم ولی بهش نمی رسم و حس می کنم اون شخص هم منو نمی خواد!

دوباره حس تنهایی و دلتنگی با چاشنی غم به سراغم اومد.

گفتم:



-چرا نخواستی تو که از همه سری، پسر خوب و آقای هستی، خوش برو رو هم که هستی، همه چی تمومی

گفت:

-موضوع این نیست. دوسش دارم، دلم می خواد بهش بگم، نظرشم نمی دونم اما یه چیزی مانع اینکارم میشه!

باتعجب گفتم:

-چی؟ چی باعث میشه تو به عشقت نگی دوسش داری؟

مهراد پوفی کشید و گفت:

-هیچی فکرتو درگیرش نکن گلم، شبت پرتغالی...

مکت کرد و گفت:

-نفسم.

نفسم توی سینه حبس شد و صدای بوقهای ممتدی توی گوشم شنیده می شد. اون بهم گفت نفسم! یعنی خدایا ممکنه مهراد عاشق من شده باشه و نتونه بهم بگه؟ وای من چقدر خرم که نفهمیدم منظورش از این همه ابراز علاقه کردن چیه؟! خدایا من دلم رو صابون می زنم که دوسم داره اما اگر واقعی نبود چی؟! نه، نه خودش گفت نفسم، پس حتما منو دوست داره. نه فکرای الکی به خودم راه نمیدم. نمی دارم فکر کنه من دوسش ندارم. به گوشیم پی ام اومد، پیام از طرف دوست یا آشنا نبود!

شماره ای ناشناس بود. پیام داده بود: " I want You today tomorrow and For "

the rest of my

می خوامت؛ امروز، فردا و تا آخر عمرم..."

نوشتم:

-شما؟

دوباره پیام اومد سریع بازش کردم: "اینکه دوستش داشته باشی و نتونی کاری کنی، سختترین عذابی هست ک هر روز باید تحملش کنی!"

اهمیتی ندادم حتما یه مزاحم مثل مهرداد به مزاحمهام اضافه شده! صدای ویبره گوشیم دوباره بلند شد. نگاهی کردم: "هر آدمی یه اسمی تو زندگیش هست که وقتی می شنوه، میره تو یه دنیای دیگه. توی زندگی من اون اسم رائیکا هست!"

باتعجب به پیام خیره شدم! این کیه که حتی اسمم رو هم می دونه! دوباره پیام اومد. با فکر اینکه دوباره همون ناشناسه هست، سریع نگاه کردم که با اسم نقاش مزاحم روبرو شدم! پیامش رو خوندم: "قلمویم را برمی دارم

و روی بوم نقاشی ام

دخترکی را می کشم

شاد

سرزنده

آرام

و از ته دل آه می کشم،

با چشمهای غمزدهام نگاه می کنم به لبخند دخترک

و حسادت ریشه می کند در قلبم..."!

میگما این مهرداد هم با خودش عالمی داره! یه بار توی بیوگرافی تلگرامش نوشته بود؛ خوشحالتترین آدم غمگین جهانم! اما چرا مهرداد بگه خوشحاله ولی غمگینه و داره تظاهر به خوشحالی می‌کنه! با هزاران فکر و خیال خوابم برد.

☆مهرداد☆

-مهرداد، بزغاله نفهم گورخر نر الاغ خر پاشو دیگه.

با بی حوصلگی گفتم:

-جون ننه جون ولم کن بزار بخوابم.

-مهرداد بلند میشی یا خودم بلندت کنم؟

-نه ممنون خودم بلند میشم.

-خوبه، برو حموم من میرم آرایشگاه، تو هم مهرا و مریم رو ببری آرایشگاه یک ساعت دیگه باید آرایشگاه باشن. دیگه نگم مهرداد پاشو.

یهو از جام پا شدم که سرم محکم با تخت برخورد کرد! آی خدا زیر تخت خوابیده بودم؛ گاهی اوقات کارایی می‌کنم که به عقل جن نمی‌رسه! دیشب از بس با اون خط دیگم به رائیکا پیامای عاشقانه دادم، مردم. زل زدن به پروفایلش وقتی که نداریش، احمقانه‌ترین کار!

واقعا درست می‌گم، چشم می‌سوخت؛ از جام اومدم بیرون. خیلی بی حوصله به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی کارم تموم شد بیرون اومدم و یه آبی به دست و صورتم زدم. حوله‌ام رو برداشتم و گذاشتم دم در که اگه بیرون اومدم، حوله رو زود بردارم.

رفتم یه نیم ساعتی داخل وان دراز کشیدم، بعدش خودم رو کامل شستم و اومدم بیرون حوله رو دورم پیچ دادم. خواستم برم تو اتاقم، یهو مهرا رو که بدو بدو رفتم تو اتاقش، دیدم. من به هوای اینکه کسی نیست اینقدر ریلکس بیرون اومدم!

دولا شدم و از سوراخ در بیرون از اتاق رو نگاه کردم،

دیدم مهرا بدو بدو خیلی تند داره سمت در میاد. منم ترسیدم در رو سریع و سیر قفل کردم. برگشتم تا خودمو با حوله‌ام خشک کنم که چشم افتاد به دو جفت چشم مشکى و آبی فیروزه‌ای! وای خدا اینا کین؟! صدای مهرا از پشت در میومد که می‌گفت:

_ مهرا در رو باز کن دوستانم اون تو هستن!

در رو باز کردم و تا تونستم از اتاقش دور شدم و رفتم داخل اتاق خودم! خیلی بد شد اینا منو دیدن! فاتحه مع الصلوات. وقتی لباسام رو پوشیدم، کت و شلوار مشکى و یه کراوات مشکى و یه پیراهن سفید و آبی ترکیبی پوشیدم. موهامم زدم بالا، والا پول ندارم بدم سلمونی خودم یه پا آرایشگر! وقتی کارام تموم شد، سه بار با عطرم دوش گرفتم و از اتاق بیرون زدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، گفتم:

-مهرا و مریم گمشین بیاین باید برید آرایشگاه.

یهو مهرا با دوستای هیزش اومدن پایین و مریم هم اومد حاضر و آماده! بردمشون آرایشگاه، الانم باید برم پیش داداش چلغوزم! میکی موس. چقدر من احساس برادر بودن می‌کنم. رفتم سلمونی تا ببینم داداش عجق و جقم رو چجوری درستش کردن. آیا شبیه دامادان آینده هست یا شبیه شپش؟! ببخشید چیزه، شبیه داماد دیگه. روانی هم خودتونید. وقتی کار سلمونی تموم شد، طبق معمول من گل رو بردم و دست آقا دامادمون دادم و رفتیم آتلیه! یه عکس دو نفره و دو تا داداشی اول گرفتیم، بعد

بیرون اومدیم و میکی موسم برای مدیر آتلیه توضیح داد که چطوری می خواد فیلمشو بگیره و...

برای دومین باره که داره از دماغم خون میاد! آخه چرا اینا تموم نمیشن! آره درست حدس زدین سرطان خون دارم، وخیمه و بزودی موهامم می ریزه. موهای قهوه‌ای رنگ خوشگلم، دلم براتون تنگ میشه. من روحیمو از دست نمیدم و مثل بقیه زود جا نمی‌زنم، تا بتونم در برابرش مقاومت می‌کنم. دکترم گفت هرچه سریعتر دارن دنبال دارو برام می‌گردن تا خوب بشم. درسته خودمم می‌گم خوب نمیشم ولی کسایی بودن که روحیشونو از دست ندادن و هنوز سالم به سر می‌برن.

من که می‌دونم آخرش باید شیمی درمانی کنم! فکر اونجاشم کردم، یه کلاه گیس دقیقا شبیه موهام خریدم تا کسی بهم شک نکنه. دوست ندارم کسی از این موضوع خبردار بشه. برای سومین بار دماغم رو شستم و از تو سرویس بهداشتی تالار بیرون اومدم. همیشه دستمال کاغذی باهام بود چون یا از دهنم خون میومد یا از دماغم! به کسی خوردم و محکم زمین خوردیم. از جام پا شدم تا خواستم دستمال از توی جیبم در بیارم، روی زمین خون چکید. به فردی که باهاش برخورد کرده بودم نگاه کردم، باور نمیشه! رائیکا! اینجا چیکار می‌کنه؟! آهان منم مغز مفرنگیم، آرشین دخترعموشه.

دوباره از دماغم خون چکید و این دفعه دهنمم پر خون شد! سریع دوباره داخل سرویس بهداشتی رفتم و دهنم و دماغم رو شستم. نمی‌دونم چرا خونش بند نمیاد! رائیکا داخل سرویس بهداشتی اومد و با تعجب و ترس گفت:

-مهراد چیشدی!؟

بیخیال دستی تگون دادم و گفتم:

-نگران نشو چیزیم نیست، فقط خون دماغ شدم.

با ترس نگام کرد و گفت:

-نه تو یه چیزیت هست، بهم بگو مهران.

-دخترخوب چیزیم نیست.

اشک توی چشماش حلقه زد و گفت:

-بالاخره که می فهمم چت شده، بگو جون من. تو رو خدا اذیتم نکن مهران.

دلم می خواست بهش بگم دوستش دارم. بگم سرطان خون دارم و این مریضیه لعنتیم

ولم نمی کنه! خیلی دوستش دارم و دلم نمی خواد غمش رو ببینم! با لبخند زل زدم

بهش و گفتم:

-چقدر خوشگل شدی!

اولش خجالت کشید ولی بعد گفت:

-چشمات خوشگل میبی... مهران دماغت!

ای بابا بازم خون! اگه بخواد همینجوری ادامه بده، مجبورم کلاسام رو به متین بسپرم و

از این کشور برم یه جای دیگه، تا خودمو درمان کنم! باید برم، دکترای آمریکا! آره تنها

راهش همینه! دوباره دماغم رو شستم. رائیکا توی اون لباس مشکی رنگش شبیه یه

فرشته شده بود. دلم می خواست تا می تونم تو ب*غ*ل*م محکم بگیرمش و بهش

بگم عاشقتم مایح ظرفشویی!

چیه؟ تمام احساسم همینه خو. رائیکا همچنان داشت بهم نگاه می کرد. یهو از داخل جیبش یه کارت درآورد و گفت:

-اشکالی نداره نگو، از این می پرسم. فعلا بابای.

نگاهی به کارت انداختم، نه! خدا نه! ماریا آخه چرا؟!!

قبل از اینکه بیرون بره، دستشو گرفتم و به عقب برگردوندمش. با استرس زل زدم بهش که دیدم بیخیال داره نگام می کنه! نگرانی توی چشمش بیداد می کرد. دوست نداشتم بهش بگم اما مجبورم، پس گفتم:

-رائیکا جان ازت می خوام به کسی راجب این موضوع نگی، قول؟! بین خودمون بمونه، ما دوتا باشه؟

رائیکا بانگرانی لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-باشه مهرا، جون به لبم کردی بگو دیگه.

مثل این سخته ایا داشت بهم نگاه می کرد، خیلی تند و سریع گفتم:

-رائیکا من سرطان خون دارم!

حکایت همچنان باقیست...

پایان جلد اول رمان نقاش مزاحم.

♡ سخن نویسنده به تمامی خوانندگان رمان ♡:



سلام خدمت شماهایی که تا اینجا رمانم رو دنبال کردید و ازتون ممنونم که وقت طلاتون رو در خدمت منی که جدیداً قلم به دست گرفتم، هدر دادین. ببخشید اگر بد نوشتم یا بعضی جاها نتونستم زیاد توصیف کنم، خوب تازه کارم و به امید نتایج بهتر در نوشتن رمان هام. منتظر جلد دوم رمان نقاش مزاحم باشین. بزودی در انجمن یک رمان شروع به نوشتن جلد دوم خواهم کرد. دوستدار همتون دخترماه (مهسا)

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/18895/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.